عامه و بارانیکه شناخته نشود نهایت آن و عطا و بخشش مدان جدوان و جدیان نادر است جدا علیه بجدود و اجدی عطیه نمود بر جادی
طالب عطا همچنین است مجتدی جداه و جدوا و اجداه سوال کرد از و حاجت را جدا الدهر اخر زمانه جز جدی خیر فراخ ی جدی برغاله نر اجد
وجدا [illegible] یان بکسر مرد و جمع جدی ستاره گردنده با بنات نعش نزدیک قطب و جدی که متصل دلو است بر جیست که نمیشناسند او را اعرب
جدیه بیرون [illegible] رمیه پاره [illegible] از ان بنیه و غیره اندازند و زیر زمین و بالان گذارند همچنین است جدیه بفتح و خون جاری ناحیه و پاره از
مشک و رنگ [illegible] است جادی زعفران همچنین است جاد باد و شراب انگوری اجدی الجرح جاری شد خون از زخم جدیه
طلب کردم عطا را و اجدایه و بکسر هم آمده آهو و کسی جدی بن اخطب برادر حیی و جدی بن بحر شاعر است جدا اغراب مبلغ حساب
تضرب در سه جداده است یعنی نه است و جدا جدا بفتح و کسر ثابت شد استاده همچنین است اجدی و بر دو زانو نشست یا استاد
شیر اطراف انگشتان جدی القراد فی جنب البعیر کنه در پهلو شتر چسبید و لازم شد انرا جد السنام برداشت کوهان بیه را اجدی طرفه بریا
کرد طرف کوهانرا و انداخت آنرا پیش آن جوادی ناقه که ثابت میگردد در سر خود کوبا که آن قلع میکند بار از زمین جذده مثلثه شعله
از آتش و هیه و انگشت آتش دار و پاره از چیزیکه بریده شده باشد طرف آن و باقی گذاشته شده باشد اصل آن جذی بضم و کسر و جذاء
کجبال جسم جذاة بنجهای درختان تبرک بجذاء کجبال جسم و موضعیست رجل جاذر و کوتاه باع باع قدر درازی هر دو دست بجذاء کجراب
چوبیست کرد که بازی میکنند بان عربان و آن سلاح است و بمعنی منقار اجذی الفصیل برداشت در کوهان خود بیه را مجذوذ کی که لازم
بگیرد منزل را و مرکب شترا ی جذیه عنه و احتذته منع کردم او را جذیة بکسر بنجد رخت جذی الشیء بکسر اصل آن تجاذی
بیرون رفت از میان جزی الحمام بتجذی بالحمامه مسح میکند کبوتر است مسایدم خود را و جاده وقت بانگ برآوردن
و جرد مثلثه بچه و خورد از هر چیز نجد یکه حنظل و حربزه خورد و مانند آن جرد تا مند اجرد جراد جمع و سک بچه و شتر بچه اجر و اجریة
و اجراء جراد جمع و طرف و غلاف تخم کما بیر سرهای شاخهای گیاه زراعت کما بیر جسیم کبیره و آن کره کعب است و ثمره در اول
رو سک و آماس در کوهان و در حلق و جد عبید بن محمد نحوی کلبه مجرد و مجرته ماده سگ صاحبه بچه جرده بکسر ماده شتر کوتاه قد و دراز
بتو جرده بطنیت جرد و جری کسی و جریه کسیمه نامها اند ی جری الماء و نحوه جریا و لطنیت جرد و جری کسی و جریه کسیمه و جریا نا و جریة
بکسر روان شد جری الفرس و نحوه جریا و جراء بکسر برفتار آمد اجراه و جاراه مجاراة و جراء روان شد با او اجری بکسر بمعنی جری
معنی جری مذکور خواهد شد جاریه افتاب گشتی و نعمت از جانب خدا و زن خورد سال نزدیک بجوانی جواری جمع جاریة بینة الجراءة و بینة الجراء
و بینة الجر و بینة الجرائیة مجری در شو جر که حرف روی مجاری او آخر کلمه و بسم الله مجراها بضم و فتح مصدر اجری و جری جاریة
بن قدامه و یزید بن جاریه مردمانند که در صحیح بخاری و صحیح مسلم مذکور اند اجرما بکسر و تشدید و بمد هم آمده روش و عادتیکه بگری
انرا و بران بگذری و خلقه و طبیعه همچنین است جرما یکسمار و اجریه بکسر مشدده جری کغنی و کیل برای واحد و جمع و برای مذکر و مونث
است و پیغام بر و مزد و رد و ضامن جرایه و بکسر هم آمده و کیلی اجری فرستاد وکیل را همچنین است جری اجرت البقلة برای
تره بچه ها کردید جری بر وزن ذفری ماهیست مشهور جریه چیزیه دان فعلیه من اجراک در حالیکه ساکنه و مقصوره است و بمد هم
آمده کردم آنرا برای تو همچنین است فعلیه جراک جبیه درخت ابی بجراة و بفتح هم آمده صحابیه است یا آن بزاء معجمه مضموم اللام است
ی جزا پاداش بر چیزی همچنین است جازیه جزاه به و جزاه علیه جزاء و جازاه مجازاة و جزاء پاداش داد او را بانچه بجازی و نیه و تجازی
بینه تقاضا کرد بوام خود اجزاه طلب کرد از وی جزاء و جزی الشیء بجزی کفایت کرد جزی عنه ادا کرد و اجزی کذا عن کذا قایم مقام
او گشت و کفایت نکرد اجزی عنه مجزی فلان و مجزاة بضم هر دو و بفتح هر دو بی نیاز شد از ان مانند بی نیاز شدن فلان
نوه است در همزه جزیه بکسر خراج و حاصل زمین و چیزیکه گرفته میشود از ذمی جزی و جزی و جزاء جمع اجزی السکین دسته ساخت

جذا

جرد

جری

جزا

نکار در اجری بکسر و جزی کسیم و جزی کعلی نامهاست جازی اسب است محمد بن علی بن محمد جازی اجری محدث است ی جسا کدعا جسو سخت
شد جاساه دشمنی کرد با او جشو بحال سبک نعمه است در حیثی جشوات جسیم و جبو بشک نیرو شتر و مانند آن که جمع کنی تو بدست خود
و بگردانی آنرا توده جبه کهه بنند جو جاعه زن کول و جفا جفا و تجافی لازم نگرفت جای خود را اجفیه در ساختم او را از جای و جفا جلیه
کند گران شد بر وی جفا نقیض و فعله و بقصر هم آمده جفاه جفوا و جفاء جور کرد بر وی فیه جفوه و بکسر هم آمده و دران جور و جفاست پس اکثر
مجفو شود یعنی جفا کرده شود بر وی گفته میشود جفوه جفا ماله ملازم مال خود نگردید جفا السرج عن فرسه برداشت زین را از اسب خود
همچنین است اجفی فرسه رجل جافی الخلقه و جافی الخلق مرد درشت و غلیظ استخفی الفراش و غیره غلیظ و درشت شمرد آنرا اجفی الماشیة
در تعب و هلاک انداخت مواشی را و نگذاشت مواشی را که گیاه خورد ی جفیه اجفیه بر زمین انداختم او را اجفایة بضم گشته خالی
مجفی بمعنی مجفو و جلا القوم عن المواضع و جلا من الموضع جلوا و جلاء و اجلوا از خان و مان بیرون رفتند و پراکنده گردیدند یا جلا استعمال
کنند وقتیکه از ترس و خوف پراکنده شوند و اجلی گویند هرگاه از قحط بیرون روند جلاه الحرب و اجلاه احتلاه الحرب بیرون
کرد از خان و مان او را قحط سلا جلا النحل جلاد و دو کرد بر زنبوران عسل تا بگیرد شهد را جلا السیف و المرآة جلوا و جلاء صیقل کرد تیغ
و آنرا جلا الهم عنه برد غم را از وی جلا فلانا الله دور کرد الله کار را از وی همچنین است جلا الله و جلی عنه و قد انجلی و تجلی تحقیق صاف شد و
روشن گردید جلا بیوته انداخت آنرا جلا بالارفت جلی العروس علی بعلها جلوة و مثلث هم آمده و جلاء کالکتاب و اجتلی المرآة عرض کرد
زن نو گذاشت خود را بر شوی وی در حالیکه جلوه داده شده است آنرا جلا ما و جلا ما زوجها بخشید شوی زن را خادمه یا غیر آن وقت
جلوه آن جلوه مراد بکسر چیزیکه داده باشد آنرا شوی وی وقت جلوه اجتلاه نظر کرد بسوی وی جلاد کسماء امر جلاد ظاهر امتست
جلاد یوم اقامه نمودم در روشنی روز رجل اجلا بکسر همه یا سر منه خاص است جلی ببصره تجلیة انداخت نظر را جلی البازی تجلیة و تجلیا
برداشت باز سر خود را پیش نظر کرد جلا مقصوره برهنه شدن مقدم سر از مو یا برهنگی نصف سر از مو یا آن کم از کلی است فعل جلی
کرضی جلا اجلی و جلواء لغت است از آن جبهه جلواء جبهه فراخ سماء جلواء آسمان که از آن ابر واشده باشد اجلی بتکور و که از هر دو جانب
جبهه او مو نارفته باشد ابن جلا واضح الامر همچنین است ابن اجلی و مردیست مشهور اجلی دور شد و سرعت نمود و موضعیست جلوی
کسکری موضعیست و اسپانند جلی کغنی واضح فعلته من اجلاک و بکسر هم آمده کردم آنرا بهر تو جالیه اهل ذمه زیرا که عمر رضی الله عنه بیرون کرده
بود اینها را از جزیره عرب با جلاده بکسر یعنی بچه چیز خطاب کرده میشود از القاب حسنه اجلوی برآمده شده از شهری بسوی شهری محمد بن
جلوان و جلوان بن سمرة و بکسر هم آمده محدثانند ابن الجلا مشدده مقصوره از کبار صوفیه ی جلی گوندی روشن دان و بر وزن از سقف
نه غیر جلیت الفضة جلا دام بقره را و الله تعالی یجلی الساعة خدا ظاهر میسازد قیامت را تجلی گذ بالای آن رفت تجلی الشیء نظر کرد بسوی آن
مجلی اسپ پیش رو در رهان جماد و جمادة شخص هر چیز و جم آن و بقصر و بضم هم آمده برآمد کوه اما سیست در بستان و سنگ برآمده بر
روی زمین و مقدار چیزی و پشت هر چیز و حرکت بچه صیغه و غیر آن و اجتماع آن و برآمد کوه آماس در بدن و بضم هم آمده در همه معانی تجمی
القوم مجتمع شدند بعض آنها بسوی بعض ی جنی الذنب علیه بجنیه جنایة گناه کرد بر وی جنی الثمرة چید بار را همچنین است تجنی الثمرة جان کقاض
نعت است از آن جناة و جناء و اجناء و جمع اجنا نادر است جنا ماله و جناه ایاها چید ثمره را برای او و چیدن فرمود او را ثمره را و هر چه چیده شود
پس آنرا جنی و جناة گویند جنی طلا و مهره سفید و حرمای تر و شهد اجنا جمع اجنیاء مطر وارد شد یم باب باران پس خوردیم آنرا اجنی
الشجر رسید وقت چیدن ثمره اش اجنت الارض بسیار شد میوه آن که چیده شود مانند سماروغ و گیاه ثمر جنی ثمره که همان ساعت
چیده شده باشد تجنی علیه دعوی کرد بر وی گناه را که نکرده است آنرا جنیه کنیه جاد را بر شیء احمد بن عیسی بن جنیه محدث است
تجنی شهریست و بضم تجنی و هبانیه محدثه است عمر بسیار یافته و قول عباد مرعقبه طایف را تجنی غلط است صواب دران و جنی است بالا

بالا مذکور شد جوانی بمعنی جوانب و حنوا قوز پشتی رجل احنی بین الحنا مرد کوز پشت نعت است در مهموز و جو هوا و زمین پست همچنین است جوه
جواء کجبال جمع و داخل بیت همچنین است جوانیه و یمامه و سیزده موضع اند غریمامه جوجاه آواز کردن بشتر اصل آن جوجوه است جوه بضم سوینده
درخیک جوبه بپوشند کرد خیک را بپاره چرم و قطعه زمین که دران درشتی بود و کوی در کوه یا غران و نزیکت کندم کون ی جوی هوا
باطن پی زده عشق و اندوه آب بد بود شورش و شدة وجد و سل و درازی بیماری و علیت در سینه فعل جوی جوی جو نعت است
ازان و هو جوی و صف است عدد جوبه کرفته حنوله مکروه داشت انرا عوض جوبه و جوبه غیر موافقه است جویت نفسه منه و عنه ناخوش
شد نفس وی از آن بچیز جواء کلکتاب و دوختن کس ناقه و شکم زمین و رود بار فراخ و موضعیست بصمان و مانند پای تابه که برای توشه شبان می
باشد و ظرف اداه شبان و آنست بحجی حزیه و موضعیست بیمامه و دادیست در دیار عبس و چیزیکه نهاده میشود بران دیگ همچنین است جواه
وجیاء و جیاره و جیاده جاوی بالابل خواندشتر آنرا بسوی آب جیاده بکسر بطنیست حوی کفتن تنگ سینه که بیان نسازد احوال خود را از بان
خود و بتخفیف یا آب بد بو جبه بکسر اب متغیر یا مواضعی که مجتمع میشود دران آب یا چاه بدبو اجوبت القدر او نجم دیگ را و جهوه سرین برهنه
همچنین است جهواء و بمعقر هم آمده و پشته زمین بلند و ناقه کلان سال اجهت السماء و اشد ابر از آسمان اجهت الطرق واضح و روشن
شد راه کویند اجهت فلانه علی زوجها و قتیکه بار دار نشده باشد اجها فلان علینا بخل ورزید جهی البیت کرضی مامل و منحرف کردید خانه جاه
کقاض نعت است ازان جنا مجه جبیه بغیر پرده اجهی آنکه موی پیش سر او رفته باشد اتیته جاهیا آمد او را علانیه و اشکارا اجهی الشجة تحتیه
فراخ کردانید زخم سر را مجاهاة مفاخره ی جبی و جباوة و جبیة درج وی کذشت بمعنی چیزیکه بران دیگ نهند جبی بکسر وادیست و بفتح
لقب اصبهان است قدیما یا ان جبیه است و غلط و جوهری فاحش است در قول وی دراهم زغبات ضرب جبیات زیرا که مراد جوهری
آنست که ضرب اصبهان است پس جمع کرد جبا را باعتبار اجزاء ان و صواب خذ بجبیات است جمع ضربی بمعنی روی و زبون جابا مجاباة
بمعنی مقابله کرد او را نعت است در مهموز فصل الحاء و حبا حبوا کسمو نزدیک شد جبی الشراسیف دراز شد سرهای استخوان ماهی
پهلو پس با هم نزدیک کردید حبا الاضلاع الی الصلب متصل کردید استخوانهای پهلو به پشت حبا الطسیل نزدیک شد بعض ان ببعض
حبا الرجل مشی نمود بر دو دست و شکم خود حبا ایضا حبوا کسمو مشی نمود بر سرین خود و بلند شد سینه خود حبت السفینة جاری کشت
حبا ماحوله نکهداشت ماحول خود را و منع کرد از دخول دران همچنین است حبی ماحوله تحبیة حبا المال باقی ماند بنک در کون شتر پس
حرکت نکرد از لاغری حبی الشیء له پیش آمد حبات و حبی نعت است ازان حبا فلانا بخشید او را بی پاداش و بی منت یا عام است
حبا و کتاب و حبوه مثلثة اسم مصدر است ازان و منع کرد او را از نعمات اضداد است حبا بی انکه هر دو دوش او بلند باشد بسوی کردن
و تیریکه بلرزد بسوی هدف و کیاهیست حبابیه یکتا نیست امیر و باندان کیاه را چنین بالتوب کوشت زد یا جمع کرد پشت و هر دو ساق
خود را بدستار و مانند ان حبوه و بضم هم آمده و حبیة بکسر و حبا بکسر و ضم اسم مصدر است ازان حاباه محاباة و حبا یاری داد او را
و خصوصیت با او پیدا کرد و میلان نمود بسوی ان حبی کفتن و بضم هم آمده ابریکه بلند از افق بر زمین یا ابریکه بعض آن بالای بعض بود
کویند رمی فاحبی و قتیکه تیر او نزدیک بهدف افتد حبه کشه دانه انکور حبی کهدی جمع و حتود دیدن سخت و دوختن بریشه چادر را
پیوسته بان ی حتی کفتن سویق مقل و مقل یا رد ی آن یا مقل خشک و متاع کیسه و چیزی یافته شده از برک خرما که بان کیسه
و زنبیل سازند و چیزیکه از خوردن خرما نقل شود و آنرا بینداز ند و پوست خرما و سرکین باهم نویسند نشته در غشاء شهد حاتی بسیار
نوشش جتة و اجتة دو ختم او را و استوار کردانیدم آنرا و نافهم او را فرس محتاة الخلق اسپ استوار خلقه یو حثا التراب علیه یحثوه
و یحثیه حثوا خاک پاشید بر وی فحثی التراب یحثو و یحثی پس پاشیده شد خاک حثا خاک پاشیده شده و پوستها خرما جمع حثاة
است و کاه یا ریزه و شکسته کاه یا کاه جدا کرده شده از دانه حثی بر وزن رمی چیزیکه بلند کنند بان دست خود را حنوت

له بخشیدم او را چیزی سهل ارض خشو از زمین بسیار خاک حاشیار مانند ناقه است یعنی سوراخ سوسمار یا خاک آن احشت الجیش البلاد و احاشت
الجیش البلاد گفت لشکرهای خود شهرها را ی حجر کال عقل و فطنه و مقدار الحجا جمع حجی بفتح ناحیه و حجابهای که از آب یا ان بر خیزد و جمع حجاة و ادار عد
همچنین است حجا بکسر و نجی کلمه لحجیه کمخالف باشد معنی ان مرفقد را انرا حجیه و احجوه گویند حاجیه محاجاة و حجا و محجونه معارضه کردم در فطنه و فهم با او
پس غالب آمدم بر وی در فطنه حجو و حجیا بضم اسم مصدر است از ان حجا بالمکان حجوا اقامه نمود همچنین است نجی حجا بالشیء ظن کرد حجت الریح
السفینه راند باد کشتی را حجا محفود داشت را از احجا الفحل النسول او از کرد شتر ناقهای بردارنده دم را بهر بار برداشتن پس شناخت ناقه
اطراد الپس بر گردید بسوی وی و استاده شد و بمعنی منع کرد و ظن کرد امر را پس دعوی ان امر نمود بظن و یقین ان امر نداشت حجی
القوم یاد داشت نمود و نیمار احجی به کرضی حریص شد بان و لازم گرفت انرا و تجاوز نمود از وی و دوید از نعات اضداد است و هو حجی به کغنی و
حج و حجا یعنی او سزاوار است و لایق است بان دانه لحجاة بدرستیکه او هر آینه لایق است ما احجاه ما احج به فعل تعجب است یعنی چه سزاوار است
بان دانه لحج او بخیل است ابو حجیه کنیه اجلح بن عبد الله بن حجیه محدث است حجیه بن عدی تابعی است حجا با هم جنگ و قتال نمودن احجا
موضعیست و حدا الابل و حدا بالابل حدا و حداء زجر کرد شتران را و راند نهار را در صراح گفته حدو راندن شتران بشتر و حدی اللیل النهار پیرو
گردید شب روز را همچنین است احداره تحلوت الابل راند بعض شتران بعض را اصل حدا در وی خواهد آمد رجل حاد و حداء مرد زجر کننده
و راننده شتر بنیم احدیه و احدوة نوعیست از حدا که راندن شتران است بآواز خوش حوادی پیاپی زیرا که آنها بی رود ستها اند حدود
باد شمال و موضعیست حدودی موضعیست ی حدی حدی بالمکان کرضی حدی لازم گرفت جار الپس نگذاشت انرا حدی کسی نام مردی
احدی قصد کرد چیزی را همچنین است بخدا حدیا بضم و فتح دال با هم منازعه کردن و با هم جنگ و جدل و معارضه نمودن و قد تحدی تحقیق
معارضه نمود حدیان الناس یکی از مردم دانا حدیاک جنگ کن یا من تنها لا افعله حدی الدم نمیکنم و نخواهم کرد آنرا هیچ گاه و خدا النعل
و پر ستیز را بنعل و پر تیر دیگر خدا الرجل نعلا بخشید او را نعل همچنین است اخداه النعل خدا اخذ و زید کرد فعل او را اخذ الرائب و وجوهم باشد
خدا اللسان لسانه قطع کرد شتر لب زبان او را اخذ از زید بخشید او را اخذوه بکسر بخشش و پاره از گوشت خداه مقابل او شد خداه بمعنی نیز هم
هو خداک و خدوتک و خدتک بکسر همه او مخاداک او مقابل تست داری خدوه داره و خدتها و خدوتها بفتح اول در حالت رفعی و
نصبی خانه من مقابل در و بروی خانه او ست احتذی مثاله اقتدا کرد بفرمان او ی حذیه کفنیه زمین بلندیست نزدیک مکه خدیا
بضم و فتح دال هدیه جز بخشیده هو خدیاک او مقابل تست اخذه بین الخدیا و الحلقه گرفت او را میان بخشیدن چیزی و ربودن
انچه حدی عذی در خیست خدایه کثمامه قسمه از غنیمه همچنین است حدیا بضم و خدیا بفتح دال و حذیه کغنیه و قد اخداه تحقیق داد او را
بخشی از غنیمه حذی اللبن و غیره لسانه تحذیه گزید زبان او را حذی الاهاب پاره کرد پوست را پس بسیار پاره کرد حذی یده برید دست
او را حذی فلانا بلسانه غیبت و هتک حرمه او نمود و همچنین بشخص را حذا گویند که بزبان زیان رساند مردم را حذیه بکسر تسمه که
بدر از بریده شده باشد یا قطعه خورد از تسمه جاء حذیه آمد هر یکی از ان هر دو را بسوی دیگری خدا بکسر وقت میوه چیدن
چندان ساق حر تحاذی القوم قیما بینهم قسمت نمودند و حروه سوزش در حلق و در سینه و در سر از خشم و از درد تیزی در طعم
و حرد ان همچنین است حراوة و بوی ناخوش یا تیزی ی حاریه افعی که بزرگ و کلان شده باشد و ناقص شده باشد جسم وی
و باقی نمانده باشد مگر سر وی دوم وی در هر وی حری و هراة ناحیه و او از پرنده یا عام است و خانه آهو و جای بیضها الحراء
جمع حراة النار شعله بر آوردن آتش حراد سزاوار و از انست بالجراد ان یکون ذلک لایق است اینکه بشود انچنان دانه لحری بکذا
کغنی دانه لحر بکذا و دل تنیه و جمع نمیشود دانه لحری ان یفعل دانه لحراة دانه احریه بدرستیکه او سزاوار است یا همچنین ما احراه به چه لایق است
بان تحراه قصد کرد آنرا و طلب کرد چیزی که سزاوار است استحراه ی بالمکان درنگ و توقف نمود در انجا حری کرضی افضل

حجی

حدا

حدی

حذا

حذیة

حروة

حاریة

خروی

ناقص گردانید اخراه الزمان ناقص گردانید او را زمانه خراو کتاب وحری کعلی مردیست از عیاض مؤنث هم آمده و غیر منصرف هم میشود کوهیست
بمکه در آن غاریست که عبادت کرده است در آن نبی صلی الله علیه وسلم و حروی کقصوی و حمراء کسحاب و حروری مواضع اند
محروری راست استاده شوند یا مراضطراب نماینده یا منکر خراخرداد تحری تحرز از جز کرد و کهانه نمود یعنی بنگریستن بخاک و کف
دست فال بگفت ی تحری یحری احرزیا و تحری تحریا یعنی مانند ناقص دادی معنی ناقص یا یست حری النخل تحریه تمکین کرد آنرا حری
الطیر زجر کرد پرنده را و راند آنرا حری الشراب دوبالا کرد آنرا حراو بمدهم آمده کیاهیست واحده آن حراة و حراوة است و غلط کرده
جوهری پس ذکر کرده آن را بحاء مهمله احری بتر سید احری علیه فی السلعة نیک گرفت و دشواری نمود بروی در سلعه احری یا بانشه
دانست آنرا و بلند کردید و مطلع شد و حسا الطائر الماء حسوا خورد آب را و مکوشرب الطائر حسا رید المرق خورد شوربا را قدری بعد قدری
همچنین است تحسا المرق احتسا المرق احسیب الی و حسیته خوراندم او را شوربا قدری بعد قدری حسیه و حساء بمدهم آمده و حسوکدو و حسوة
کدو اسم چیزیست که خورده شود قدری بعد قدری حسوکدو نیز بمعنی کثیر السحی بسیار شوربا خورنده اندک بعد اندک حسوه بضم چیزیکه اندک
از شوربا احسیه و احسوة جمع احاسی جمع الجمع و بمعنی یکمرتبه شوربا خوردن و بفتح فصیح ترست یوم کحسو الطیر روز قصیر ی حسی و یکسر هم آمده
و حسکا زمین نرم که استاده میشود در آن آب یا زمین دشت که بالای آن ریگ باشد جمع میسازد آب یا را آنرا و هرگاه کشیده
میشود از آن دلوی گردی آید در آن دلو دیگر احساء و احساء جمع احسی حساء بر کنند آنرا زمین را همچنین است حسی حسا احتسی ما فی
نفسه دانست چیزیکه در دل او بوده همچنین است حسیه کرضیه حساء کتاب موضعیست احساء بن سعد شهریست مقابل هجر آن
احساء قرامطه است یا غیر آن احساء خرشاف شهریست بکنار بحرین احساء بنی وهب بجاه بزرگ اند میان فرغاد و واقصه
احساء آبیست مرغی را و آبیست بیامه و یکیست مرجدیله را احساه کاو ابکشنده و حشو شتران ریزه همچنین است حاشیه و زیادتی
کلام و دم مرد و پر شدن بالش و غیر آن بحری و چیزیکه در بالش و غیر آن پر کنند آنرا نیز حشو گویند حسه کفیه فراش نخته دارد
بالش یا چیزیست که بزرگ میکرد اند زن بدن خود را یا سرین خود را بان همچنین است محشی احتشها و احتشی بها پوشید حشیه
را احتشی الشی پر کرد یا احتشت المستحاضه پر کرد فرج خود را به پرچها که آنها در حالت حیض هم پر کنند اتاه قما اجله و لا حاشاه اندیش
او و نبخشد او را شتر بزرگ و نه ریزه شتر حشی چیزیکه در شکم است مانند روده احشاء جمع حشاه در و رسانید بر روده او محشی موضع
طعام در شکم یا کثر حشوة ارضه بضم و کسر حه بسیار است ریزه شتران زمین آن و در خال بهم بجیده زمین آن ارض حشاة زمین سیاه
که چیزیست در آن ی حشی ماورای حجاب از جنس چیزیکه در شکم است از جگر و سپرز و شکنبه و چیزیکه تابع آنست یا ما بین کوتاه ترین
استخوان پهلو که در آخر پهلو است تا سرین یا بمعنی ظاهر بطن و زیر بغل یا کشح کشح ما بین تهیگاه تا استخوان کوتاه پهلو و علة رو حشی
و حشیان کسی که بان علة مبتلا باشد حشیه و حشیا نوشت آن فعل و قد حشیا بکسر شین حشا حشی السقاء از شیر در مشک مانند
پوست کردید پس حشیه بحشیه بحشک پس همیشه بدو میشود و گوید دم حشی کفنی کیاهیکه بیخ او فاسد گردد و عفونة بهم رساند یا کیاه خشک
انا فی حشاه مادر کنف و ناحیه ادیم حاشیه جانب جامه و غیر آن و اهل رجل و خاصه آن و ناحیه آن و ظل آن حاش منهم فلانا استثنا
کرد او را از ایشان همچنین است تحشی فلانا حاشا اجر میکند چنانچه حتی حاشاک و حاشالک بمعنی دور باد حاشالله بمعنی معاذ الله تحشی
گفت حاشی فلان و حاشی بن فلان مذمم است یعنی تنگ و عار داشتن از چیزی است حشی موضعیست نزدیک مدینه
حاشیان ابن مخاض و ابن لبون و حصی سنگریزه تا واحد آن حصاة است حصیات و حصی جمع حصیة زدم او را بسنگریزه ارض
محصاة زمین بسیار سنگریزه دارد و بمعنی عدد یا بسیار احصاه شمار کرد آنرا یا نگهداشت او را و فهمید آنرا حصاة داشتند او کمزد
مثانه بحدیکه مانند سنگریزه گردد فعل قد حصی بصیغه ماضی مجهول و بمعنی عقل و رای هو حصی کفنی بسیار عقل و اجالس و در رود در شکم

حشی

حصی

ومنع کردن حصی الشی کرضی اثر کرد در ان حصی الارض بسیار شد سنگریزهای آن خصاه تحصیه نگهداشت وحفظ نمود انرا حصوان بفتحتین موضعیست
بیمن وحضا النار حضوا حرکة داد انگشت یا هیمه آتش دار را بعد افسرده شدن ان محضی بکسر آتش کاو وحظو حرکت دادن بتوجیز را
در حالیکه جنبیده بود حطا سپیهای بزرگ حطوا کوسفند سرخ احطوطی منقرض گردید وحظوة بضم وکسر وحظ لعنة نرمی و
وحظ کرفتن از رزق حظی وحظاء جمع حظ کل من الزوجین عند صاحبه کرضی بهرمندی گرفت هر یکی از زنان و شوی از صاحب خود
احتظی همین معنی دارد حظیه کنیه غنیمه از شوی بهرمند شود الاحظیة فلا الیة در المثل کذشت حظوه وبضم هم آمده تیر خورد که بازی
میکنند بان اطفال و هر شاخ روئیده در بیخ درخت که هنوز سخت نشده باشد حظاء وحظوات جمع احدی حظیات نعمان بصیغه تصغیر ان
نعمان بن عاد است حظیات نعمان تیرهای او این مثل زده میشود برای کسی که مشهور باشد بخیرات بسیار آمد از وی امر صالح حظا
بخطو مشی نمود بنرمی حظیا بصیغه تصغیر یعنی بآهسته رفتن ی حظی کسی نام مردی حظ کعلی بیش واحده آن حظاة است وکالی حظ
همچنین است حظوا حظ جمع احاظ جمع الجمع وحفا باریکی قدم و باریکی شتر و اسپ فعل حفی یحفی حف وحاف صاحب قدم رقیق
حفوة بضم وکسر وحفیه وحفایه بکسر هما اسم مصدر است از ان یا آن رفتار بر پنهه پای بغیر موزه و بغیر کفش احتفی رفت بر پنهه پا احتفی
الفعل بر کند تره را از بیخ لوه است در همز حفی به کرضی حفاوة و بکسر هم آمده وحفایه بکسر و تحفایه و تحفی و احتفی مبالغه نمود در اکرام وی
وظاهر کرد سرور و فرح را و بسیار سوال کرد از حال وی پس آن شخص را حاق وحفی کفنی گویند حفا الله تعالی باکرام کرد او را حفی زید فلانا بخشید
او را و منع کرد او را از نفقات اضداد است حفی شاربه مبالغه کرد در گرفتن بروت وی احفی السوال مکرر کرد سوال را حفی زید الحاح کرد
بر سوال و عده کرد بر سوال در الحاح حافاه منازعه کرد با وی در سخن حفی کفنی عالم که بیاموزد علم را بنهایت و تمام و الحاح کننده
در سوال خود حفواء کعلماء جمع حفاوة الحاح و از انست مارته لا حفاوة یعنی حاجت است نه الحاح است احفیته باعث شدم او را بر این که
تفتیش کند از خبر اخفیت به داخل کردم بر وی عیب را استحفی طلب غیر نمود حفاء کسا کوهیست حافی قاضی تحافیا الی السلطان پیش پادشاه
بردیم قضیه را تحفی کسب کرد و کوشش نمود حفیاء و بقصر هم آمده و گفته میشود حفیاء بتقدیم با و موضعیست بمدینه وحقو ما بین
تهیگاه و میان و ازار و بکسر هم آمده جای ازار بستن از میان همچنین است حقوه وحقاء حق واحقاء وحقی وحقاء جمع حقاه حقواه
ضرب زنانند تهیگاه او را و کسی که ضرب رسیده باشد تهیگاه او حق نامند حقی بصیغه مجهول حقا بدرد آمد تهیگاه او و الشخص را احقوا
و محقی گویند تحقی شکایت کرد درد تهیگاه خود را حقو موضع غلیظ که بلند باشد از زمین یا حقاء جمع حقو سم جای بیرون هر دو جانب تثنیه حقیه
جای بلند در راه که آنرا بهندی کهاتی گویند حقوه درد شکم از خوردن گوشت همچنین است حقاء بکسر فعل حقی بصیغه مجهول و الشخص را احقو و محقی گویند
و علیت در شتران که بریده میشود شکم وی از دو شش و سرفه میکند حقاء کسا موضعیست وحکوت الحدیث احکوه نقل کردم
حدیث را ی کحکیته احکیه حکیت فلانا و حاکیته مشابهه بوی نمودم و کردم فعل و قول او را بر او بجا آوردم هر دو را احکیته الکلام
حکایة نقل کردم آنرا حکیت العقدة بستم گره را همچنین است احکیتها امراه حکی کفنی زن سخن چین احتکی امری استوار شد کار من
احکی علیهم سوگند راست کرد و احسان کرد بر انها وحلو بضم شیرین ضد تلخ حلی کرضی و وعاو سر وحلاوة وحلو وحلوانا بضم
شیرین شد حلی الشی کرضی و استحلاه و تحلاه و احلوه همه یک معنی دارد قول حلی کفنی سخن که شیرین میشود در دهن حلی بعینی و قلبی
کرضی و حلا کدعا حلاوة وحلوانا یا حلی کرضی فی الفم وحلی کدعا در چشم است حلی منه بخیر و حلاوة بخیر رسید از وی خیر را حلی الشی
تحلیة شیرین کردانید آنرا و مهموز آوردن باین معنی خلاف قیاس است حلو الرجال کسی که خفیف و سبک کرده شود و شیرین
در چشم در آورده شود حلوون جمع مؤنث ان حلوه است حلوات جمع رجل حلو کعدو و حلوم و شیرین حلوه بضم اسیست حلواء
و بقصر آمده طعام مشهور و بمعنی فاکهه شیرین ناقه حلوه کعدوه وحبله تحلیه تامة الحلاوه بسیار شیرین مایمر و مایحلی مرد و باب

احضا خطو

خطوة

حظیه

حفا

حقو

حکوت

کحکیته

حلو

باب افعال نه سخن تلخ میگوید و نه شیرین و نمیکند کار تلخ و نه شیرین پس اگر نفی کنی از وی اینکه یکمرتبه تلخ گفت و مرتبه دیگر شیرین
گفت بگوئی لا یمر ولا یحلو از مجرد حلاه الشیء حلوا داد او را چیزی شیرین حلاه حلوا و حلوانا بضم در نکاح او داد دختر خود را اما همیشه خود را
[illegible] که برای الشخص از آن مهر چیزی معین بدهد حلوان مزد دلال و فال گو و مهر زن و چیزیکه داده شده باشد از منفعه
زن یا چیزیکه داده شده باشد از قبل رشوه لا حلونک حلوانک هر آینه خرامیدهم و پاداش میکنم بتو عمل ترا حلاوه انفقاد بضم هم آمده
و حلاوة قفاد حلواد قفاد حلاوی الاتفاقا بضم وسط قفا قفا پس کردن حلاوی جمع حلو بکسر چوب خورد که بان جامه بافند بسیار کار چوب
گویند ارض حلاوه زمینی که بروید از ذکور ترو را حلاوی بضم شجره خورد و روئیدگیست خاردار حلاوی نیز جمع و حلایات حالیته خوشبو
گردانیدم آنرا حلیته یافتم آنرا یا گردانیدم آنرا شیرین حلوان بضم دو شهر ند و دو قریه اند حلوان بن عمران بن حاف بن قضاعه
از اولاد او صحابی اند و بنا کننده شهر حلوان است حلاوه بکسر کوهیست نزدیک مدینه حلوه بضم چاهیست حلاد و آنکه خلط کرده
شود و تر نموده شود باب حلا بتشدید ابو الحسن حلاد علی بن عبد الله بن وصیف از سر دار آن فرقه امامیه است و نسبت
بسوی حلاده شمس الائمه عبد العزیز بن احمد حلوانی و گفته میشود حلوائی بهمزه بدل نون و ابو المعانی عبد الله بن احمد حلوانی ی حلی
بفتح چیزیکه زینت گرفته میشود بان از گداخته شده معدنیات یا سنگها حلی که را جمع یا حلی بفتح جمع است واحد آن حلیه است حلی
بکسر زیور حلی و حلی جمع حلی السیف و حلاوه السیف زیور شمشیر حلیت المراة کرخی حلیا استفاد زیور نمود یا زیور پوشید زن او آنرا
زن حال حالیه گویند فتحلت مزین شد بزیور و صاحبه زیور کرد یدحلا تحلیه پوشانید او را زیور یا زیور ساخت بهر او یا صفت کرد و
نعت نمود او را حلی فی عینی شیرین نمود در چشم من گفته شده است که از حلی حلیه بکسر خلقه و صورة و صفة و بفتح سه موضع اند
احلیا بکسر موضعیست حلی کغنی چیزیکه سپید شده باشد از رضی خشک واحده آن حلیه است حلیا کحیا گیاهیست و طی میست م
عرب را حمو الزوج و حموها و حماها و حمها و حمهها خسر زن او کسی که از جانب شوی او بود و مؤنث آن حماة است حمو الرجل پدر زن
یا برادر زن یا عم زن احماء خویشان از جانب زن خاصه است حمو الشمس گرمی آفتاب حماة عضلیه ساق که بهندی پنهه گویند
حموات جمع ی حمی بحمیه حمیا و حمایه بکسر و بحمیه منع کرد او را کلا حمی بر زن رضی بمعنی محمی گرمی است یعنی منع کرده شد از چیز افعول و قد
حماه حمیا و حمیه و حمایه بکسر و حموة حمی المریض یا بضرة منع کرد بیمار را چیزیکه ضرر کند بوی فاحمی و تحمی پس پرهیز نمود و ممتنع گردید حمی
کغنی بیمار منع کرده شده از چیزیکه ضرر کند او را و هر محمی و کسی که برداشت ظلم نکند حمی کما را و بدهم آمده و حمیه بکسر چیزیکه منع کرده
شده باشد از چیزی حامیه مردیکه حمایت یاران خود نماید و بمعنی جماعه نیز هو علی حامیة القوم یعنی آخر کسی که حمایت و حفظ کند قوم را
در مضی اینها یعنی در انقراض و کم شدن اینها احمی المکان گردانید جا را حمی که نزدیک آن کسی نگردد یا یافت آنرا حمی حمی
من الشیء گرمی حمیه و محمیه کمنزله عارد تنگ داشت از آن حمیت الشمس و النار حمیا و حمیا و حموا سخت شد گرمی مرد و احماه
الله تعالی گرم گردانید او را حذا حمی الفرس گرم شد اسپ و خود عرق آمد و حمی المسمار حمیا و حموا گرم شد میخ احمیته گرم کردم
آنرا حمته کنیه تا آن بدل داد و یا است زهر مانیش که میزند بان زنبور و مار و مانند آن یا میگزد بآن حماة و حمی جمع و شده سر ما
ابو حمه محمد بن یوسف زبیدی معروف است حمة العقرب شمشیر است حمیا شده خشم و اول آن حمیا الکاس قوة و شده جام
خمر لب بامیت ساختن آن یا گرفتن جام سر را حمیا من کل شیء شده آن حمیا الشباب اول جوانی و نشاط آن حامیه یکدان
سنگها که انباشته شود بآن چاه حوامی میامن سم و میاسر آن حامی شتر نر که جستن مو[illegible] جهیده باشد یا ده مرتبه
البتن کرده باشد ناقه [illegible] شتر حامی است که حمایت کرده است پشت خود را پس [illegible] میشود او نفع گرفته
نمی شود از وی بهیچ کرده نمیشود از آب و چراگاه احمومی الشیء سیاه باشد مانند شب [illegible] حامی الحمیا آنکه حمایت

حلی

حمو

حمی

وحفظ میکند ناحیه خود را و چیزیکه متصل بناحیه است حامیت عنه محاماة و حمایة منع کردم از روی حامیت علی ضیفی نیکو قیام نمودم بر مهمانی
مهمان خود میصفت علی حامیتی که قسم و گذراندم بر روی و طریقه خود حمیان بفتحتین کوهیست حماه شهریست بشام حامی و محمی شیر غرنده
حمی والله بمعنی اماد الله تحاماه الناس مردم خویشتن را از وی نگاه داشتند و پرهیز نمودند ابو حنیفه گفته محمد بن احمد است
وخنزوة دختر قوة بر وزن جردحل مرد کوتاه قد و حنّاه حنوا و حناه کج کرد او را فانحنی و تحنی پس کج گردید حنی بده بجید دست
او را و دو تا کرد حنیه گفته کمان حنی و حنایا جمع حنو تها حنوا ساختم کمان را حنت علی ولدها حنوا کفایه مهربانی نمود بر بچه خود همچنین است
انحنت حانیة ماده که شدید بود بر وی شهوت جهیدن و ابغیری خواستن از نر و بزیکه به بجید و دو تا نماید کردن خود را بنر علة
محنیة الوادی و منحناة الوادی میل کرد نگاه رود بطرف راست یا چپ حقو بکسر و بفتح هر چیزیکه در آن کجی بود از بدن مانند استخوان
که بران موی اسپ و میرویده و استخوان که بران ریش میرویده و استخوان پهلو و از غیر بدن مانند پشته زمین و ریگ توده کج و هر
چوب کج اقتاد و حنی و حنی جمع حنوان دو چوب کج که بران هر دو شبکه باشد نقل میکنند بآن شبکه گندم بسوی خرمنگاه احناء الاثور
مثنایه ان محنیة زمین کج و منحنی دکان که ساخته میشود از پوستهای شتران که ریگ در بعض پوست شتر اندازند و می آویزند
آنرا پس خشک میگردد و باقی میماند مثل کمان جوانی دراز ترین استخوانهای پهلو همه آنها حنایا بکسر بمعنی احناء است یعنی کج شدن
ناقه حنوا کوز پشت حانوت و حانیه و حاناة دکان حانیه مشدده خمر و خماران حنوه گیاه زمین نرم است یا ان ادریون بر است
معنی ادریون در باب النون و فصل الهمزه گذشت و ریحانه و اسپست حنیاق گفتی دو وادی اند حنو قرا بکسر موضعیست
ی حنی بده بجیدن حنایه بکسر دو تا کرد و بجید انرا حنی العود و انظهر مائل گردانید مر دو را همچنین است حنی تحنیة حنی العود
پوست باز کرد از چوب حنی بکسر موضعی است بسماوة و بر وزن سمع موضعیست نزدیک مکه و والد جابر شاعر است حانی
شهریست بدیار بکر از آن شهر است عبد الصمد بن عبد الرحمن حانی و گفته میشود حنوی بر غیر قیاس و حوه بضم سیاهی
که بسبزی زند یا سرخی که بسیاهی زند فعل حوی کرضی حوی و احوادی و احودی و احودی مشدد احوی لغت است از آن
احوادت الارض و احودت سبز گردید شفقه حوا لب سرخ که بسیاهی زند احوی سیاه و رو بدرگ که بسیاهی زند بجهت شده
سبزی آن و ابیت قتیبه بن ضرار خواره کرمانه تره الیست متصل بزمین و مر لازم و همیشه ماننده در خانه خود خوا اسپها
اند و زن آدم علیهما السلام حوة وادی بضم جانب رود حو بضم زجر است برای نر قد حوحی بها تحقیق زجر کرد یحیی بزر الا یوف
الرحمن اللو یعنی نمیشناسد مر ظاهر از امر و خفی و حواه بحویه حیاه و حوایة و احتواه و احتوی علیه جمع کرد آنرا و احراز نمود آنرا
گفته است که از آن است حینه بجهت جسم شدن آن و گرد شدن ان یا حیه راحینه بجهت درازی زندگانی وی گویند و بیت است
که ذکر کرده شود حوی کنی مالک بعد استحقاق و حوض حورد حویه گفته گرد شدن هر چیز همچنین است تحوی و حوده گرد شده
همچنین است حاویه و حاد یا حوا یا جمع و چادر افکنده به پشم و غیر آن که گرد کوهان شتر باشد و پرنده الیست خورد حویه فیض و انقباض
همچنین است تحوی حواة آواز همچنین است حواحاد در حروف لینه می آید حیوه مرد لیست مقلوب وی حواد کتاب و محوی بر وزن
معلی خانهای مجتمعه با هم نزدیک نوح بن عمرو بن حوی کسیه روایه حدیث کرد از بقیه ی حی بکسر حاد و حیوان بفتحتین
و حیوه و حیوه بسکون واو نقیض موت فعل حی کرضی حیاة و حی نحی و یحی حیوة طیبه رزق حلال یا بهشت حی زنده ضد مرده
احیاء جمع و کس زن ضرب ضربه نیست بجای منها زد زخمی که از آن زنده نمی باشد چنانچه قول تولا تاکل فانک مارض یعنی اگر بخوری آنرا بسبب
بیماری شوی احیاه زنده کردانیدن انرا استحیاه باقی گذاشت آنرا گفته شده که از آن است ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ای لا یستبقی
یعنی باقی نمیگذارد از زدن مثل بلکه میزند مثل را برای توضیح مرام طریق حی راه ظاهر حی ظاهر گردید ارض حیة زمین فراخ سالی و از زانی

حنزوحنا

حنی

حوه

حی

وارزانی ارنده احیا الارض یافیم زمین را زنده تازه و تر روند که حیوان بفتحتین جنس اصل ان حیان است یاء در دم بواو بدل شد
بجهة دفع التباس به تثنیه محایاة غذا است مرجی راحی یطنیت از یطون عرب احیاء جمع حیا فراحی وارزانی دبارلان وبدهم آمده ونام
[illegible] شرم وحشمة حیی منه حیاء واستحیی منه واستحامنه شرم داشت ازوی حیی کغنی صاحب حیاء وفرح از تاء ورز
مادهای سمها سکامة وارزدزندگان وگاهی بقصر هم آمده احیاء واحیه وحی وحی بکسر هم آمده جمع تحیه بمعنی سلام حیاه تحیة سلام فرستاد
بروی وبمعنی بقا وملک حیاک الله تعالی باقی دارد ترا خدا یا ملک گرداند ترا احیا الحمیین نزدیک شد به بنجاه محیا مانند حمیا تمام رو یا چیزیکه
ظاهر شود از رحیه مار گفته شده نمی میرد مار بمرض ومی میرد بعارضه ضرب ومانندان حباب وحیوات جمع حیوت کشور نزبه کثیرترین مار بار بحل
حواء وحاوا انکه جمع کند مار را احیه ستارها بین فرقدین وبنات نعش حی قبیله الیست نسبة بان حیوی وحیی است بنوحی بکسر دو بطن
اند محیاه موضعیست احیت الناقة زنده ماند بچه ان احیت القوم زنده ماندند مواشی اینها یا نیکو شد حال اینها یا کشتند در ارزانی
وفراخ سالی ونام میکذارند زنده حیه وحیوان کیکوان وحیبه وحیویه وحیون ابو تحیا بکسر تاء فرشت صحابیست که تشبیه دادنی صلی الله علیه وسلم
چشم دجال را بحشم وی ودو تابعی اند معاویه بن ابی تحی تابعی است حماد بن تحی بضم محدث است محمد بن محمد بن تحیا بضم وفتح حاء وتشدید یاء
فقیه است تحیه راسبیه وتحیه دخت سلیمان هر دو محدث اند ومحمد بن اسحق بن تحیه روایت کرد از یزید بن هارون ذو الحیات شمشیر شیث فلان
حیه الوادی یا فلان حیه الارض یا حیه الحماط درختان مانند اینکه نزد مار محبوبترین است از دیگر اشجار یعنی فتنه وخبیث است حابیت النار
بفتح زنده کردانیدم آتش را حی علی الصلوة بفتح یا بمعنی هلم بیائید واقبال نمائید حی علاء علی کذا وهی هلالی کذا وحی هل کلمه عشر وحی هل کلمه
وحیهل بسکون یا حی بمعنی اعجل یعنی سرعه کن وهلا بمعنی اسکن یعنی ساکن شو یا هلا بمعنی صله یعنی متصل شو بان یا حی بمعنی هلم وهلا بمعنی حیشا
یعنی سریعا یا بمعنی اسرع سرعه کن یا هلا بمعنی اسکن بمعنی ساکن شود ومعنی ان سرعه کن وقت ذکر وی وساکن شو تا که منقضی شود حی هلا
بفلان لازم گیر او را وقتیکه بگوی حی هلا منونه پس گویا که گفتی حثا واگر منونه نباری پس گویا که گفتی الحث زیرا که تنوین علامه نکره است وترک
تنوین علامه معرفه است هلا حرف تخصیص است بمعنی بر انگیختن وهمچنین در همه الفاظی که مشابه اوست از منیات لاحی عنه نیست منع لزران
لا یعرف الحی من اللبن نمیشناسد حق را از باطل ونمیشناسد رود را کرد شده را از رسن تافته شده تحای سه ستاره اند مقابل ستاره هفته
حیه الوادی شیر غرنده ذو الحیه پادشاهی بود که پادشاه کرد هزار سال احیاء آبیست که فتح کرده بود انرا عبیدة الحارث که بحکم حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم انجا رفته بود وموضعیست نزدیک مصر که اضافه کرده میشود بسوی بنی خزرج ابو عمرو بن حیویه کمردیه محدث است وامام الحرمین
عبد الملک بن عبد الله بن یوسف بن محمد بن حیویه حیه کستیه پادر عمرو بن شعیب است معمر بن حیسه محدث است صالح بن حیوان کیکوان وحیوان
بن خالد هر دو نحاة مجهه اند محدثانند سعد الدین نصر حیوانی بفتحتین وپسرش محمد وبرادرزاده اش عبد الحق محدثانند فصل الخاء وخبت النار
والحرب خمود وخبو ساکن شدن فرو مردن آتش وغیران اخبیتها میرانیدم آتش را ی خباء کساء از پشم یا از پنبه یا از صوف یا از
مو احیت خباء نخته وخبیه ساختم خیمه را وبر پا نمودم انرا استخبیه بر پا کردم خیمه را وداخل شدم دران خباء نیز بمعنی پوشش کنندهٔ وجود در
خوشه وستارهای مستدیره وآوند روغن خبی کغنی چهار موضع اند وختا بختو شکسته شد از اندوه یا از ترس یا از ازار پس فرو تنی نمود بیشتر
اختی ختا الثوب بنافت ریشه جامه را ختو که جامه که ریشه ان تافته شده باشد ختا فلانا یا زد اشت او را از کار اختی فرو خت متاع خود را
بیک جامه مختی بمعنی ناقص ی خاتیه عقاب اختی میتر شد رنگ آواز ترس سلطان ومانندان وختو اسفل شکم وقتیکه نرم
وفرو هشته شده باشد از راه ختو او وگفته نمیشود این صفه در حق مردان ی خثی البقر والفیل یخثی خثا [illegible] سرگین خود را ونام آن
سرگین خثی است بکسر اختاء اختی روشن کرد سرگین را اختاء بکسر خربط کند وی شهد وخجوحی [illegible] دراز قد سطبر استخوانها
وگاهی می باشد ان بدول ریح خجوحاه باد همیشه وزنده ی خجی گرضی شرمگین گشت اخجی بسیار جماع کرد اخجی زنان بسیار اب فاسده العفوز

خبت
خبا
ختا
خاتیه
خثی
خجوحی
خجی

سکرف فاسدة کلها بعیدة المسار مسار جزیکه بآن استخوان نک نمایند و آنچه آنکه بسیار صدور پایاش بهم نزدیک نهند و پاشنهاش را بهم دور گذارد
خجاة بلیدة و بخیل خجی جمع ماهو الاخجاة من الخجی نیست او مگر بلیده و بخیل خجو او زان فراخ کس خجی بر جله بر کند خاک را و بر انگیخت آنرا بپای خود
در رفتار خویش ی خدی البعیر الفرس خدیا خدیا سرعة نمود و گام فراخ نهاد در رفتار یا خدی نوعی از سیر شتر و اسب است آن دویدن
حرکت مابین هیچ بستگاه و میان چراگاه خود خدی گرمها که بر می آید یا سر کیس دابه و بمد موضعیست اخدی اندک اندک مشی نمود و
خذا ایخذ و خذوا نرم و فرو هشته گردید خذ الحمه مجمع شد گوشت وی اذن خذو او دادن خذوا بضم بنیه الخد او گوش سبک و سست
شنوای آنان خذواء ماده خرفروهشته گوش خذواء و دو اسب اند خذوات بفتحتین موضعیست ی خذیت انه کرهیت خذی سست
شد از هیچ و منکسر شد در حالیکه پیش آینده بود بر روی باشد این صفة در مردم و اسپان و خران از روی خلقه یا بسبب بیرون خذی کسی
از انقاب جرهست عبد الله بن خذیان کهمان موزخ است و خروة الفاس بضم سوراخ تیر خرات جمع خراتان بفتح دو ستاره اند مر یکی از آن
خراة است و خراة خرو بالضم اب داد او را و قهر کرد بر وی و مالک وی گردید و باز داشت او را از خواهش و خری الدابة در ریاضت انداخت
او را خرا فلانا دشمنی کرد با او حرا التفصیل شکاف زبان شتر بچه را ی خری کرضی خریا بکسر و خرا افتاد در بلاد شهرة پس خوار شد بسبب آن
همچنین است خذوی اخزاه الله فضیحه کند خدا او را از کلام عرب است مرکسی را که بیار دامر مستحسن را ماله اخزاه الله یعنی چیزیکه مرد را است
فضیحت کند آنرا حد او یا است که خذف میکند لفظ ماله را بجزیه و بکسر هم آمده بلیة خزی نیز خزایة و خزی بقصر بمعنی شرمگین گشت
خذیان و خذرة لغت است از آن خزایا جمع آن خزانی مخزنیة معارضه کرد با من در شرم پس غلبه کردم و بر آمدم اشد از وی
از روی شرم خراء بجاء مهمله بمعنی گیاه است و غلط کرده است در آن جوهری و خسا فرد یعنی طاق اخاذ جسم بر غیر قیاس خاساه بازی
کرد با او بچها موزطاق و جفت همچنین است اخسی و خسی تخسیة ی خشی کغنی مانند چادر و خیمه که بافته میشود از پشم تخاس باهم سنگیر
انداختن و خشت النخلة تخشوا بار آورد خشور الغنی زبون تر خرما را خشار زراعت سیاه ی خشیة کرضیة خشیا و بکسر هم آمده و خشیة
و خشاة و مخشاة و مخشیة و خشیا ناترسید از وی خاش و خش لغت است از آن خشیا و مؤنث آن خشیا جمع خشاة تخشیة ترسانید
او را ترسانید و خاشانی فخشیة معارضه کرد با من در خوف پس از وی باشد بر آمدم از وی و ساخوف هذا المکان اخشی نادر است یعنی ترسانده
تر و کغنی زود ترسنده خشک خشا و سماء زمین سخت که هیچ روئیدنی نداشته باشد ی خصی و خصیة بضم مرد و کسر مرد و خایه تثنیه آن خصیان و خصیتان
است خصی جسم خصیا خصا کشید مرد و خایه او را پس آن شخص خایه کشیده خصی است و خصی است خصیه و خصیان جمع خصی مخففه کسی که درد میکند
خایه او خصی کغنی شوریده در آن ذکر عشق ترفته باشد و موضعیست و دو اسپ اند خصیه بضم گوشواره در گوش این خصیه بکسر محدث است
اخصی او خت یک علم را و خضا خورد مرد شدن چیزی تر و منکسر شدن آن و خطا خطوا و اخطاط و اخطاط مقلوب اختطی گام زد
خطوه و بفتح آمده مابین دو قدم خطا و خطوات جسم و بفتح یکمرتبه گام نهادن خطوات جمع تخطی الفاس و اختطاف نهم زنبر گام نمود
اینها را و تجاوز کرد از اینها و خطا الحمه خطوا کسمو جسم داگنده شد گوشت او خطوات بفتحتین کسی که بعض گوشت آن بر بعض بلند
رفته باشد خطاه الله تعالی و اخطاه بسطر کرد اند و بزرگ کرد اند او را اخذای ی خطی الحمه کرضی خطی اگنده شد در پس خط بخط و امراة خطیه
بطیة یعنی در پس اگنده گوشت و زن اگنده گوشت خطی فربه شد و بتکلف فربهی ظاهر نمود و خفا البرق خفوا و خفو درخشید خفا
الشیء ظاهر گردید خفوة بکسر بمعنی خفیه ی خفاه بخفیه خفیا و خفیا ظاهر کرد آنرا و بر آورد آنرا همچنین است اخفاه خفی کرضی خفا پوشیده
شد خافت و خفی لغت است از آن خفاه هو و اخفاه پوشید آنرا و پنهان کرد خافیه ضد علانیه و چیز پنهان و پوشیده همچنین است
خافی و بمعنی خفا خفیت رضیت خفیة بضم و کسر پنهان گشتم کلمه خفوة بکسر بدیدم آنرا خفی پنهان و مستور گردید همچنین است
اخفی و استخفی و اختفی و مه گفت او را بقسم گردانیده نشود گشتن وی نون خفیه نون خفیفه اخفیه النور علامهای شکوه اخفیه کری

خفیه کری چشمها کری بمعنی خواب خافی و خافیه و خافیاء جن خوانند جمع ارض خافیه زمین که دران جن است خوافی پرنده که مرکاه ضم نماید
پرنده هر دو بال خود را پوشیده شوند یا آن چهار پر بعد مناکب یا آن هفت پر بعد هفت پر که پیش از آنها اند خفاء کساء است
[illegible] خفیه جمع خفیه کفیه چاه و بیشه نیستان در هم پیچیده به خفیه بان دیوانگی است بیچ الخفاء واضح شد امراد احسن من
المراة خفیا احسن سایر ها وقتیکه بنگ شود از زن آواز وی و اثر پا ملی وی زمین را بنگ میشود تمام صفات وی مخفی تباش یعنی کفن و زدن
ی اخفی اخفاء جماع کرد فراخ کس را و خلا الملکان خلو و خلاء و اخلی و استخلی خالی شد جا مکان خلا نیست دران هیچ یکی اخلاه خالی کرد انید
انرا خالی با یافت انرا خالی خلا افتاد در جای خلا مراحمه کرده میشود بوی دران جا همچنین است اخلی خلا علی بعض الطعام اقتصار نمود
استخلی الملک خاصه و اخلابه و استخلی به و خلابه و خلا الیه و خلا معه خلو و خلاء و خلوة یعنی سوال کرد پادشاه را اینکه تجمع شود با او در خلوة
پس همچنان کرد و خلوة نمود با او تنها که هر دو با شند و غیر هر دو کس نباشد خلوتین یکسر مرد و خلا و کفتی مرد فارغ خلیسون و اخلیاء جمع
و کسی که زن نباشد مولد را خلو یکسر نیز بمعنی خلی و هی خلوة و خلو زن بی شوهر اخلاء جمع خلا مرد بی زن و زن بی شوهر خلی الامر و تخلی منه
و تخلی عنه و خلا کذاشت او را خلیه و حلی چیزیکه زنبوران عسل دران شهد دهند و خم بزرگ از کل یا چوبیکه کنده شود تا شهد و نه زنبوران
دران یا پایین شجره که آنرا حرمه نامند و یا که آن خم است خلیه ماده شیر که فارغ کذاشته باشند برای دوشیدن یا ناقه که مهربان شود بر بچه
یا ناقه که خالی شده باشد از بچه خود پس شیر دهد بغیر بچه خود و شتر بخوراند او را بلکه مهربان شود بر خوار بچه ناقه ساقی که زائیده شود تا مدتی که از شیر
[illegible] شده باشد آید پس شیر دهد بغیر شیر خوراندن یا ناقه که نتیجه دهد و بزاید بچه حالانکه وی بسیار شیر است پس کشیده شود بچه آن از زیر
ناقه پس کردانیده شود بچه او زیر شتر ماده دیگر دران ناقه را خالی کرده شود بر شیر وی یا ناقه یا دو ناقه یا سه ناقه همه مهربان باشند بر یک
بچه پس شیر دهند همه بران بچه پس شیر خورد دران بچه از یکی و بفراغت شیر خورند اهل خانه از ما بقی و ناقه که از پا بند رها کرده شود و کشتی نیز
یا آنکه سیر کند بغیر اینکه سیر کنانند و بر اندازند ملاح یا کشتی که پیرو او بود کشتی خورد و نقطه کنایه است از طلاق خلا مکانه بمرد و بکذشت
خلاعن الامر و خلا من الامر بیذارشد خلا عن الشیء فرستاد انرا خلا به سخریه کرد بوی خلا از حروف استثناء است از منه فالح ابن خلادة
بفتح یعنی من از و فارغ و بیزارم این کلام است که در بتری اطلاق میکنند خلاوه بطن است از نجیب از ان بطن است مالک بن
عبد الله بن سیف خلاوی خلا جای وضو جائیکه هیچ چیز دران نباشد نباشد خلا دک افتی لحیاوک یعنی منزل تو وقتیکه خلوة میکنی
دران خالی لازم کرینده ترست مر شرم و حیا ترا جاوی خلو زید یعنی آمدند نزد من در حالیکه خالی بودند از زید ی خلی بقصر نبات و سبزه تر
واحده ان خلاه است یا هر تره وقتیکه بر کنی آنرا از زمین اخلاء جمع مخلاة چیزیکه نهاده شود تره دران اخلاه الله الماشیة بر رویاند روئیدکی
ابهر مواشی اخلت الارض بسیار شد روئیدکی تر دران در ان زمین خلاه خلیا و اختلاه بر بید روئیدکی یا بر کند انرا اخلا الماشیة نخلها
بر بچه [illegible] شی روئیدکی تر را اخلا الفرس انداخت در دهن اسپ لکام را اخلا اللجام بر کشید از دهن او لکام را اخلا القدر انداخت
زیر دیک [illegible] انداخت دران کوشت خلا الشیء فی المخلاة جمع کرد جو در توبره مختلی شیر خورنده خلاه بر زمین انداخت او را یا بر زیب داد
او را اخلوا همینکی نمود بر خوردن شیر و خما اللبن خمو اشد یدکشت و خنوه نجاست و که و فرجه که در خانه کذرنی سازند می باشد
خاخنوا فحش کفت ی خنی و اخنی علیهم هلاک کرد اینها را اخنی الجراد بسیار شد بیضه آن اخنی المرعی بسیار شد روئیدکی خرکاه
[illegible] مر علیه در از شد زمانه خاد الدهر افتهای زمانه خیفت الجذع بریدم آنرا خنبه بکسر موضعیست بقسطنطنیه و خو کرسنکی
و زمین [illegible] است بنجد و بمعنی فراخ یوم خو برای بنی اسد معروف است خوه بضم زمین خالی ی خوت الدار شکسته شد خوت
الدار و خویت خیا و خویا و [illegible] و خواء خلا شد از اهل خود ارض خاویه زمین خالی از اهل خود خواخلا شدن شکم از طعام و بهم آمده و
خون از بینی بر آمدن و بهم [illegible] ان دو چیز خو بضم شهد خوکری خوی و خواء بر در بند شد مردی کرسنکی خوی الرتد الشیء نکرفت

اخفی خلا

خوار

خلا

خما و خنوه

خنی

خو خوت

چوب الشیش کیر همچنین است اخوی الزند خوی النجم خوی قحط سالی آورد پس نیاورد باران را همچنین است اخوت و خوت خوی الشیء خوی
و خوایه رود آنرا اخوت المراة زائیدن پس خالی شد شکم آن همچنین است خویت المراة و همچنین است وقتی که خورده باشد چیزی تنزد زائیدن
خویة کفینه چیزیکه خورده باشد آنرا زن بعد زائیدن خوایا تخویة و خوی لها ساخت برای زن تخویه را خوی فی سجوده تخویة جدا کرد شکم را از زمین
در سجده های نماز خود کشاده که مابین دو بازو و دو پهلوی خود خوی بمعنی ثابت و بر پا در کمر میان دو کوه و زمین نرم تخویه کشادگی میان ستون
و فرج چهارپایه در بعد هم آمده خوایه سنان چیزیکه داخل میشود در آن نیزه خوایه فراخی داخل کجاوه خوایه خیلی سبک و در میدان اسپان بضم موضع
است بر پی یوم خوی و بضم هم آمده مشهور است اخوی البلد قطع کرد شهر را اخوی الفرس نیزه زد اسپ را در خوار آن یعنی میان دو پای
و دو دست وی اخوی فلان رفت عقل او اخوی ما عند فلان گرفت همه چیز را از وی همچنین است اخوی اخوی سمیه ولد البقرة
دزدید درنده بچه گاو را و بخود اخوی گرسنه شد اخوی المال بنهایت فربهی رسید شتر همچنین است خوی تخویة خی قصد گویند خوی تهاتخویة
وقتی که کنده کنی کوی را پستر آتش روشن کنی در آن کوپستر بنشانی زن در آن کو بجهة علتی که او داشت خوی کسی شهریست باذربیجان
از آن شهر است محدثان محمد بن عبد الله و احمد بن خلیل قاضی و مشق و پدر آن قاضی و طبیب معاذ بن عبدان خویبان خیوان حماه محدثانند
خالد بن علقمه خولانی شیخ است مرثوری را فصل الدال و دای الذنب بدی داؤ افریب داد ی دای و دای و دی بند استخوان
دوش و پشت با غرضوفهای سینه با استخوانهای سینه که مشرف اند بر شکم یا استخوانهای کج از سینه در محل ملاقاة سینه و محل ملاقاة
پهلو یا دایات استخوانهای کج شانه که سه اند در هر جانب دائیت الشیء کسیرت فریب دادم او را ابن دایة نزاع ی و فی رفتار آب
خورد و موریچه ارض مدبیة کمحنة زمین بسیار موریچه ارض مدبیة کربیة و کمدعوة زمینیکه خورده باشد ملخ را دبی العرفج بر آورد
عرفج مانند موریچه دبی کلی بازار است مر عرب را و کسی موضعیست نرم زمین بدینها که لغة دارد بان ملخ خلو بیدی دبی و جاء بدلی و بسین آورد
بسیار او غلط کرده است در آن جوهری ابو دبیه بضم شاعر است و با در باب الباء مذکور شد و هم کرده است جوهری تدبیه صفة دجا
الليل دجوا و دجوا آمد یک شد همچنین است ادجی و تدجی و ادجوجی لیله داجیه شب تاریک و یاجی الليل سه شب در ماه بعد ظلم گویا که آن جمع
دیجاه است دجی شو ما غره پوشید بعض موی بر بعض را یعنی یکی بالای دیگری چسپید پس واجیده نمیشود دجی الرجل جماعه کرد دجی الثوب دراز
شد جامه غیر دجوا دراز مو نعمة داجیه نعمة کاملة وجه کیشه سه انگشت که بر آن تعمه باشد و تکمه پیراهن دجاة و دجی جمع مداجاة مداراة و منع میان شده
و نرمی ی دجیة بضم دام مرد شکاری و مقدار دو انگشت از کمان که نهاده میشود در طرف تسمه که بان کمان آویزند و تاریکی دجی جمع لیل دجی
کفنی شب تاریک داجی پوشید آنرا بدشمنی و دحا الله تعالی الارض مد جوها و مد حاها و دحا کستر دو فراخ کرد اینها آنرا دحی الرجل جماعه کرد
دحی البطن بزرگ شد شکم و فرو هشته گردید بسوی پائین ادحوی منبسط گردید ادحی و بکسر هم آمده و ادحیه و ادحوة جای بیضه دران
شتر مرغ در ریگستان ی دحیت الشیء دحاه دحیا کستردم و فراخ کردانیدم آنرا دحیت الابل اب دادم شتر آنرا دحی و بکسر هم آمده
محل بیضه دادن شتر مرغان و نرلیست مر قرار او دحی کسی بطنیت دحی کفنی موضعیست دحیه بکسر سردار لشکر دحیة بن خلیفه کلبی و بفتح
هم آمده دحیه بفتح وزنه ماده دحیه بن معاویه بن بکر مدحاه کمسحاة چوبیست که بر آن طفل را بغلطانند پس آن چوب بگذرد بر زمین در دوان
گردد و نگذرد بر چیزی مگر آنکه سیر دانچه را تدحی دارفت بهر طرف ی دخا تاریکی هی لیله دخیا شب تاریک و دد اللهو و لعب همچنین است
دو دو دون و دردال بچه چیزی از ماده گرگ ی دریه و دریه بدریا و دریه و هر دو بکسر هم آمده و دریا بکسر و بفتحتین و دریه
بکسر و دریا کلی و النسم آنرا یاد آنشت آنرا بنوعی از حیله ادراه به دانا نیند او را آن حیله در الصید دریا فریب داد آنرا همچنین است تدراه
و ادراه دری را سه خارید سر او را بمدری که منیخ است که نصب کنند برای خارش تا کرکین خود را بخراشد بان یا شاخ است همچنین است
مداراه و مدریه مداری و مداری جمع و ادرت المراة و تدرت شانه کرد موی خود را دریه بضم چیزیکه می آموزند بر آن نیزه زدن را مدری و دیست

دیهست بجیلة و دسا سوده نقیض زکا که بمعنی نماست هود اس غیر اک یعنی نعت است از آن یعنی غیر نمو کننده و پوشیده شده
دسکی سوی خندکاه ساه تدسیته اغوا کرد او را و فاسد کرد اینداز اوس غنه حدیثا یاد کرفت از وی حدیث دستوی دیهست
مشهور بعجم دست عوطرد و در امد در خبک و دعا رغبت و خواهش بخیاب الهی دعا دعا و دعوی رغبت نمود دعاة انکشت اهم الدعوة
علی غیرهم یعنی ابتدا او کرده میشود بایشان در دعا تداعوا علیه جمع شدند بروی دعاه بر انداز اداعی الله نبی خداست صلی الله علیه وسلم
و بر مردان هم اطلاق کنند داعیة آن از اسپان در جنکها داعیة اللبن بقیه شیر در پستان که بخواندان شیر باقی شیر را دعا فی الضرع باقی کذاشت
شیر را در پستان دعاه الله تعالی کرده نازل کرداند کرده را بر وی دعوتیه زید او دعوته بزید نامیدم او را بزید ادعی کذاد عوی کرد برای خود حق
آن دعوی یا باطل دعوة و هر دو بکسر هم امده اسم مصدر است از آن دعوه سوکند خواندن بهر طعام و در بعضی بضم هم امده همچنین است مدعاة و دعوة
بکسر ادعاه در نسب دعی کفتی پسر خوانده و متهم در نسب خود او دعاه کردانید او را بقسم که خوانده میشود بسوی غیر پدر خود ادعیه و دعوة هر دو مضموم
جستید ما دعاه تا باهم حجت نمودن تداعی السور و پیش آمدند تداعی الحیطان شکسته شد دیوار یا داعیاه شکستیم ما او را و داعی الدهر صروف آن
مایه دعوی کنر که نیست انجا حج یکی اندعی جواب ی دعیت نعته است در دعوت و دغوة تلفظ زبون دغوات جمع و همچنین دغیة
دغیات جمع دغه نیست از قبیل عجل بتکلف احمق نمود خود را اصل آن دغی یا دغوات ی دفیت الجرح داد فیته شتاب نمودم بکشتن مجروح
حسته ما ادفی مرد منحنی عقاب دفوا که منقاد و فراخ ناقه دراز کردن تدافی بمعنی تدراک و تداول و کشاده رفتن شتر را دفت و استدفت دفت مرد
دفت را دفت و استدفت بصر بمعنی کرم کردم و کرم کردن خواستم ادفی البطن دراز شد دو شاخ دی بجدیکه نزدیک است که برسد بزمین
ادفو بضم دهیست نزدیک اسکندریه و شهریست لمیان اسوان و استنی از آن شهر است محمد بن علی ادفوی نحوی مراد را تغییر نسبت
در جهل جلدی دقی الفصیل کرضی دقی بسیار خورد شیر پس فاسد شد شکم وی پس بر بدیق برای تذکر دقیقه و دقیقان و دقوی برای مؤنث
نعت است از آن دلو مشهور است کاهی تذکر هم می آید اول و دلاء و دلی کعلی جمع و برجیست در آسمان و علامه است در شتر و داهیه دلاة
دلو خود دلوت و دلیت اند اتحم دلو را و جاه دلاء کشید دلو را تا بر او آن را دالیه و دولاب و دلو یکه آب کشیده شود و چیزیکه ساخته میشود از برک خرما
و بسته میشود بر سر شاخ دراز در زمینکه آب داده شده باشد بدلو یا بدلاب و دالی انکور سیاه نه سخت سیاه و غوره که بدرخت یا جای آویزند و قتیکه
رطب کرد و خورده شود دالی العرس و غیره برادر دیکر خود را تا پیش انداز دیا بجهد بر ماده ادلی فلان فی فلان کفت در حق او کلمه زشت ادلی برحمه
وسیله کرفت و نزدیکی حسب بقرابه رحم وی ادلی بحجیه حاضر کردانید حجه او را ادلی الیه بالرفع کرد بسوی او مال خود را و از آن است قوله تعالی و تدلوا بها الی
الحکام تدلی بمعنی تدلل یعنی بناز و کرشمه خرامیدن لی من الشجر او نخله شد بدرخت دلوت الناقة در سر آوردم او را السیر آهسته دلوت فلانا نرمی
و رفق نمودم با او همچنین است تدالیته ی دلی کرضی متحیر کردیدند لی نزدیک شد و فرو تنی نمود و التبه و اکردم او را ی دم خون اصل آن
دمی است دمان و دمیان دماء و دمی جمع و بارهٔ انرا دمیه کویند یا دمه لغه نیست در دم بمعنی خون قد دمی کرضی دما امینه و دمینه
خون آلود کردانیدم دم رهوا دامی النفقة او فقیر است نبات دم کیاهست مشهور دم کریه دم الغزال ستره الیست دم الاخوین مشهور
قارس آن خون سیاوشان دمیه بضم صورة کنده شده از سنک رخام یا صورة عام است دیت دمی جمع مدمی تبریکه بر آن سرخی خون باشد و اسب
و در آن سخت سرخ باشد مستدمی کسی که بر ارد از قصد از خصم دین خود را تبری و کسی که قطره قطره چکد از بینی او خون حالانکه او پیت کننده است
و در او دامیه زخمی که خون از وی ظاهر شود و جاری نشود دامیا خیر و برکه دمیت اندمیته آسان ساختم مر او را راه را و راه باز دادم
بکشند و نزدیکی جستم مر او را و پاک کشتم دنا دنوا و دناءة نزدیک شد همچنین است ادنی دناه تدنیه داد ناه نزدیک
کردانید او را استدناه طلب کرد از و نزدیک شدن را و ناءة قرابه قربی دنیا نقیض آخره و کاهی بتنوین هم می آید دنی جمع هو ابن
عمی او ابن خالی او ابن عمتی او ابن خالتی او ابن عمتی او ابن خالتی او ابن اختی دنیة و دنیا و دنیا یعنی پسر عم است لحاجه بمعنی لاحق

النسب است و اینست القید تنگ کردانیدم زنجیر را ناقه مدنیه و ناقه مدن که وقت راندن آن نزدیک بود دنی کنی افتاده ضعیف و کسی
که نزدیک بوده تعدد فی ذماء و ذمایة هر آینه تحقیق نزدیک شدن دنی موضعیست ادنیان دو وادیند یقیه ادنی دنی کحتی و یقیه
ادنی دنی ملاقات کردم ما را اول هر چیز ادنی ادنا زندگانی کرد نیز زندگانی تنگ دنی فی الامر مدنیه تفحص نمود خورد و بزرگ امر را تنگی اندک اندک
نزدیک گردیدند انوا نزدیک شد بعض آن بغیض ی دواء مثلثه چیزیکه بآن درمان کنی و مقصوره بمعنی مرض دوی دوی مریض شد مریض شد دنی
دو دوری بمعنی مریض و دوا بمعنی الحق و اللازم گرینده جای خود را ارض دویه و بضم هم آمده زمین غیر موافقه دواة چیزیکه در آن سیاهی اندازند بهر
نوشتن دوی دودی بضم و بکسر جمع و پوست حنظل و پوست دانه انگور و پوست خربوزه نوشت در دال مهمله دوایه کثمامه و بکسر هم آمده چیزیکه
بالای هریسه و بالای شیر و مانند آن برآید وقتیکه باد آنرا بزند مانند پوست اندرون بیضه و آن شیر را لبن دلو گویند قد دوی بدویة و
دویة دادم او را فله شیر که آنرا بهندی ملائی گویند فادوا ما از باب افتعال یعنی گرفت ملائی را پس بخورد آنرا دی الماء بالای آب شد
چیزیکه پراکنده آنرا باد و دوایه فی الاسهال سبزی میان ذرا آنها طعام دو مد طعام بسیار ما بهادوی دذوی و دودوی نیست بآن هیچ یکی دلو بیته
درمان کردم او را و معالجه نمودم آنرا الدویة مریض گردانیدم او را امر مدوا امر پوشنده مدوی آب بانگ کننده او دی مصاحب مریض گشت دوی
الریح باد سبک و همچنین است دوی الریح باد سبک نحل و دوی طایر بمعنی آواز خفی دوی الفحل تدویة شنیده شد آواز او را صدا خفی دودوا
و تخفیف آمده بیابان دوی تدویه رفت در بیابان دو شهریست دوه موضعیست و مولیست دوداة امر کهواره طفل ی دهی دوماء
خدة زمین و چوده رای و جوده فهم رجل داه و دوه و داهیة تیز فهم دماة و دهون جمع و قد دهی گرفتی دهیا و دماء و دماة و تدهی کار کرد مثل
کار کردن تیز هوشان و زود فهمان یا عیب کرد او را و ناقص شمرد او را یا رسانید او را بسلاد داهیه دان بمعنی امر عظیم است دهی گفتی عقل
ادویه و دهواء جمع داهی شیر غرنده داهیة و دهوا و دهوه بضم بمعنی شدیده یقینا یوم دهو بفتح از روزهای عرب است ی دوی دی
آوازیست که مردم بآن شتر آنرا میرانند نزد اعرابی غلام خود را گزید انگشتان او را پس میرفت غلام میگفت دی دی و اراده
میکرد دیدی پس سیر گردید شتران بر آواز آن غلام پس گفت اعرابی مر او را لازم گیر این آواز خلقه دادیان غلام پس این اصل
حداد است فصل الذال یو ذای الابل بذاءها و یذاءها ذاءا و برانند شتران را ذائی المرأة جماع کرد با وی ذائی البقل پژمرده شد
تره و المرة گوسفند لاغر ذبیان بضم و کسر قبیله ایست از آن قبیله است نابغه ذبیانی زیاد بن معاویه ذحا الابل یذحاها و یذحوها راند
آنرا استحی یا راند آنرا ذحا الراء جماع کرد با وی ی ذحی واچیده شدن ابشم بکمان نزافی ذحیم الریح ذحیا رسید باد اینها را و نیست
مرقوم را از آن باد بیرده که مانع شود رسیدن باد را آمد چاه زمینکه هیچ درخت در آن نباشد ذرت الریح الشیء ذروا و اذرته و ذرته برانید
باد آنچیز را و بیرد آنرا و باد فتد ذرت پس پاک و صاف گردید گندم ذری آن شکست آنرا ذریت الطبیة سرعة نمود ماده آهو در رفتار
ذری قوه افتاده کام دهن وی ذراوة البنت بضم چیزیکه از آن سبزه گیاه خشک و ریزه شده باشد پس براکنده آنرا باد و چیزیکه
افتاده باشد از گندم وقت باد دادن و چیزیکه بسفید از چیزی همچنین است ذروة الشیء بضم و کسر بالای تریل موضعی از آن تذرتها
بالای آن رفتم ذروته تذریة مدح کردم او را ذرو تراب المعدن طلب کردم زر را از خاک کان زر ندروان بکسر هر دو جانب سرین
واحدان نیامده یا واحدان ندری است مذروان الراس دو جانب سر مذروان القوس هر دو گوشه کمان که بر آن زه جا میکند
جاء ینفض مذروه آمد در حالیکه یعنی کننده و تهدید نماینده بود استذرت المعزی ماده بز خواهش جهیدن بز کرد ذره کشته دانه هندی
حبشه گویند اصل آن ذرة بوده ابو الذری بر وزن سمی خالد بن عبد الرحمن افریقی و علی بن ذری حضرمی و انعم بن ذری شیبانی
محدثانند بیرون از آن یا آن بیرون دوار دان لیکون را و گفته شده که بحرکه را و اصح است ی ذاغیة زن در خشنده است
خویشتن را و فرس اذفی اسپ فروهشته گوش است بنی مونث آن ذقواء است ذکت النار ذکوا و ذکاء بعد از زمخشری

الدواء

الدو

دهی

ذهواء و ذی دی

ذوائی

ذبیان ذحا

ذحی ذرت

داغیة

اذفی ذکت

مخترعی او است تذکیت النار سخت شد زبانه زدن آتش و آن آتش را ذکیه گویند و اذکاء ذکاء افروخت آتش را ذکوه چیزیکه بفروزی
بان آتش را همچنین ذکیه و انگشت یا همه افروخته شده و زبانه برارنده ذکاء سرعة فهم و تیزی فطرة فعل ذکی کرضی وسعی وکرم
ذکی مرد صاحب ذکاء هم مقدار عمر و بضم عمر منصرف بمعنی آفتاب ابن ذکاء بیدصح تذکیة ذبح کردن همچنین است ذکاء و ذکاة و ذکی گفتی ذبح
کرده ذکی تذکیه کلان سال شد و سن دار گردید ذاکی اسپانیکه بعد قروح انهایکسال یا دو سال گذشته باشد و قروح انتهای سن است
در اسپ که بعد آن دندان بر نمی آید که مسمی شود بجزی چنانچه در شتر باز است که در نهم سال بازل نام مسمی میشود و بعد آن هیچ دندان
طلوع نمیکند که مسمی باسم شود ذکی و ذواک و ذاکیه مشک که بلند شده بوی آن سحابة تذکیة کحسنة بارید شد مگر زذکاء بین نهایت
خورد جمع ذکوان راوی ابن عامر است ذکوه بیشه است ذ اذلول اخفیه روان شد و خوار گشت و رام گردید اذ لولی
فلان مشکر شد قلب وی اذلولی الدر استاده شد در حالیکه نرم است رجل ذلولی خوار داشته شده تذلی فروتنی نمود ذلی الرطب
کسی چیز خرما و تر را فاند را مو پس چیده شد باد ذی ذماء جنیدن و قذف کرضی و بقیه دم در مذبوح یا قوة قلب قذف کرمی ذامی
و مذماة شکاریکه بآن تیر و زخم رسیده باشد ذمیان بفتحتین شتابانیدن و قذف کرمی ذمته ریحه ایذاء و رنج رسانید او را
بوی وی را تندمیت ماء ذه تفحص نمودم چیزیکه نزد او بوده اذماه سخت زد او را و گذاشت او را بر مق جان وی ذمی بوی ناخوش
و ذماء ذهوا بگیر نمود ذی ذوی البقل کرمی و رضی ذویا گیاهی پژمرده گردید و اذواه الحر پژمرده گردانید ابر اگر ماذواه پوست گندم
و ذوی خرنیزه ذوی کالی کو سفندان خورد و ایک الرجل بمعنی ذلک الرجل فصل الراء رویة نظر بچشم و بدل رایة را با
ذ رئیة راة و رایة و رسیا نا و ارائیة و استرئیة دیدم او را الحمد لله علی رئیتک بر وزن نیتک یعنی شکر خدا بر رویت تو رواه گشاد
بسیار بیننده روی کصلی و رواء بضم و مراة بفتح منظر یعنی محل نظر و اول بمعنی حسن منظر و سیوم بمعنی منظر مطلق ترئیة خوب و
نیکو استراه طلب کرد رویت او را ارئیة ایاه اراة و اراء و رائیة مراة و ریا نمود او را انچه بر خلاف چیزیکه ما اعتقاد آن داشتیم هم
چنین است رئیة ترئیة و قابلیة فرایة مقابل او شدم پس دیدم او را مرآة کسحاة چیزیکه ببینی در آن یعنی آئینه رائیة ترئیة
عرض کردم آئینه را بروی یا حبس کردم آئینه را برای او تا نظر کند در آن ترائیت فیها و ترایت در آئینه دیدم رو یا چیزیکه بینی
تو آنرا در خواب خود و ری کهدی جمع رئی گفتی و بکسر هم آمده جنی است که دیده میشود پس دوست داشته میشود یا مکسوره بمعنی
محبوب است از اینها و مار بزرگ از روی تشبیه بحنی و جامه که پراکنده کرده شود تا فروخته شود تر وی دید بعض اینها بعض را تراءات
النخل ظاهر شد زنگهای غوره آن تراءی الی و تراءی متصدی شد تا به بینیم او را لا تتراءی نارا هما یعنی همسایگی نکنند مسلمان و مشرک
بلکه دوری نماید از مشرک منزل خود را بقسم اگر بفروزد آتش نه بیند آتش را و هو منی مرای و مسمع و نصیب هم آمده
یعنی جماعت کسی بینیم او را و می شنوم آنرا ریا الف بکسر برابر مزار و دیدن جاء حسین حسن روی و رو با مرد و مضموم و مرد و
مفتوح یعنی که در هم شد تاریکها پس با هم نمی بینند یکی مرد دیگری را الرتاءان فی الامر و ترائینا نظر کردیم در امر رای اعتقاد او را
و اراء و اری و ری و ری کفتی جمع و در حدیث آمده ارا تیک و ارتیکما و ارا تیکم و آن کلمه ایست که میگویند آنرا عرب بمعنی تعجب
و اجزائی و اجزونی یعنی جزده مرا و تا و همه آن مفتوح است و همچنین الم تر ارا کذا کلمه ایست که گفته میشود وقت تعجب و هو مراة
نسا او است و انا اری بدرستیکه من سزاوارترم رمه محل دم و محل یا و از حیوان بغارسی شش گویند رماة
در یوم جمع را آه رنج رسانید بریه وی رای الریه در زمین خلانند علم را همچنین ارا ناراً آتی النزند افروخت انرای فرای هو پس
افروخته شد آتش اری الله فلانا بنماید خدا مردم را عذاب و هلاک او را راس مری کفتی سر دراز بینی که در آن نشیب

اذلول

ذما

ذوی

رویة

باشد استرائیه مشوره خواستم از وی رابیه مشوره نمودم با او رای آرا صاحب عقل گردید و ظاهر شد حماقه بر روی وی از نعات بضد ادات
و نظر کرد در انه و مرا و را مشخص کردید و عمل کرد از روی ریا و سمعه و درد کرد شش او و جنانید مرد و یک خود را وقت نظر و تابع
رای بعض فقها کردید و بسیار شد خوش منظری وی از رای البیر مائل شد مقدم بنی شتر بر خلق وی از ری الحائل من غیر الحافر و السبع
دیده شده در پستان ماده شتر یا در او غیر آن که از حیوان سم دارد از حیوان درندگان نباشد شیری و ظاهر گشت ان شیر وان ماده را مرئیه
و مرئیه گویند لا تبرا و لم تر ما و او تر ما بمعنی لا سیما ذو الرای عباس بن عبد المطلب و حباب بن منذر است ربیعه از رای شیخ مالک است و هلال الرای
از اعیان صفیه است سر من رای در سر رگذشت اصحاب الرای اصحاب قیاس زیرا که اینها برای خود میگویند در حالیکه در ان حدیث یا اثری نباشد
و ریا ربوا الحلو و ریا زیاد شد و نمو کرد ارتبیه زیاد کردانیدم او را ریا را بیه بالای پشته رفت ربا الفرس ربوا منتفخ شد از دویدن یا از
ترسیدن و گرفت اسپ را غله ربو یا السویق ریخت بران آب را پس منتفخ گردید ربا بکسر بیع سلم تثنیه ان ربوان در بیان است
مزدک که بکند بیع سلم را ربود ربوه و ربا ده مرد و مثلث در ابیه و رباه پشته زمین بلند اخذه را بیه گرفتن سخت ربوت فی حجره ربوا و ربوا از
ربا و در بیا بیرورش یافتم و نشو و نما کردم در بغل وی ربیه تربیه غذا دادم او را همچنین است تربیه ربیت عن خاله اسایش دادم و
خلاصی بخشیدم او را از خشکی کلوی وی ربجیل مربی و مربب یعنی ساخته شده برب ربا کسما دو تمند شدن و منه نهاد ان ارتبیه کا تقیه
بیخ مان و ما بین اعلی و اسفل شکم و اهل بیت مرد و نیز عم مرد ربوه یکسر ده هزار درهم همچنین است ربه بضم ربو جماع ارباء جمع ربیه بر وزن
ربیه چیزیست از حشرات ارض و گربه از بیان یکسر ماهیت مانند کرم را بیه مدارا کردم با او بر بی کهدی موضعیست و رتاه بست از او
سبکی دانید آنرا از لغات اضداد است رتا القلب قوی کردانید انرا رتا الدلو کشید انرا بنرمی و رفق رتا براسه رتوا و رتوا از شا
بسر خود و ضم نمود و کام در زد رتوه خطوه بمعنی گام و جای بلند از زمین و اندک ماعی از زمان و دعوة و فطرة و یک تیر انداز از زمین یا یک کروه
یا تا نهایت نظر رانی عالم ربانی منجر ربی فی ذرعه ست گردانیده شد با زوی او و رتو رتیه از شیر کرطامیست رتوت الملیت رتاتة
یعنی مناقب مرده بیان نمودم و رتوت الحدیث یاد کرفتم یاد کرکردم آنرا رتیه درد مفاصل و درد هر دو دست و هر دو پا یا آماس است
در دو لیم یا منع تو و باز ماندن تو از التفات بسبب کلان سالی یا بسبب درد دست و کو را همچنین است رتیه در هر دو معنی فعل همه کسم بر تیت
الملیت رتایة بکسر مرد و مرتاه و مرتیه مخففه و رتوته کریسم او را و شمردم خوبهای او را همچنین است رتیته ترتیة و ترتیة و نظم کردم در شعر و
مناقب مرده شعر را و حدیثی از روی ارتی رتایة ذکر کردان شعر را و باو نمود آنرا رجل ارتی مرد یکه استوار و محکم نکند کار را ارتی ارحم کرد بر وی
و رتیه نمود بهر او و امراة رتاة و رتایة زن نوحه و گریه درازی کننده بر مرده و رجا ضد نومیدی همچنین است رجوه و رجاة و مرجاه و رجاوة
و ترجی و ارتجاء و ترجیه و بمعنی ناحیه یا ناحیه چاه و بعد هم آمده تثنیه آن رجوان ارجاء جمع و دو بست بسر خس و موضعیست بوجره ارجی الرس خت
برای وی کناره ارجی الصید ترسید از شکار جز برا یعنی شکار نکرد رمی به الرجوان استهزا است چنانستی که ادرمی کرد بوی ناحیه بیرا و
رجوان بضم احمر و جامهای سرخ رنگ سرخ و سرخی و نشاسته احمر ابر جوانی سخت سرخ ارجاء بمعنی تاخیر مرجیه در رجا انگشت
نامیده شدند با بین تام بجهت تقدیم اینها قول کلمه شهاده را و در تاخیر افکندن اینها عمل را مرجی و مرجی و مرجاوی نعت از ان ارجاء
نزدیک شد اینکه بر آید بچه ان از شکم پس آن زن را مرجیه و مرجی گویند رجی کرجی منقطع شد از سخن گفتن رجی علیه بصیغه ماضی مجهول مخلوق
شد بر وی سخن ارتجاه ترسید از وی ارجیه بر وزن اقیه چیزیکه امید داشته شود از چیزی رجا مشدده صحابیه عنوبه بصریه سعد روایت
کرده است از وی ابن سیرین در باب تقدیم سه فرزند یعنی کسی که سه فرزند او بیش رفته باشد و رجا مشهور است یعنی اسیا
مؤنثه است تثنیه آن رجوان است رجوتها ساختم اسیار او کردانیدم اسیار از حت الحیه کردشد همچنین نرحت ی همچنین است

رتاه

رتو

رتیه

رجا

رجا

کرحیتها

همچنین است رحیتها بطریق ندره در هر دو معنی تثنیه آن رحیان است ارح دار رحاء دارحی و رحی دار رحیه جمع آخر یاد است رحی اسپ سیاه
رحی سنبه دار و بره کرده که بر سینه شتری باشد و قطع از زمین کرد و بلند غیظ که بلندی آن تحویک کرده بود و استخوین جنگ و معظم آن
همچنین است مرحی و سوار قوم و جماعه عیال و فرزندان بزرگ و قبیله مستقله و اسفالنگ که تره ایست و سم شتر و قبیل و شتران بسیار
از دحام کرده شده جمع همه ارحاء است و اسپیست و کوهیست میان یمامه و بصره و موضعیست بسخیتان از آن موضع است محمد بن احمد بن
ابراهیم رحی بطان زمینست میادیه رحی الطریق موضعیست بغداد رحی جابر موضعیست ببلاد عرب و رحی عماره بکوفه است رحی المثل موضع
است احمد بن [illegible] است ابو رحی کسی احمد بن خشیش محدث است رحیه کسمیه جاهیست نزدیک حجفه ارحاء بهیست
واسط از آن دیه است [illegible] الکرم محدث ارحاء و رخو مثلثه نرم از هر چیز رخوه مؤنث آن فعل رخو ککرم و رخی رخاء و رخاوه و رخوه
بکسر نرم گردید همچنین است استرخی ارخاه و ارخاه نرم گردانید او را فیه رخوه بکسر در آن نرمی و فرو هشتگی است ارخی عمامته مامون شد
و مطمئن گردید ارخی الفرس و ارخی الفرس دراز کرد مر اسپ را رسن وی ارخی السفر فرو هشت پرده را حروف رخوه سوی لم یرعونا
رخاء بضم یا و نرم و بفتح فرا نخی زندگانی فعل رخو ککرم و کدعا و کرضی رانخ و رخی نعت است از آن راخت نزدیک رسید زاسدن آن تراخی
و نزدیک نمود ارخاه دور گردانید او را ارخاء شده دو دیدن یا بالای تقریب تقریب نوعی است از دو دیدن ارخی دابه سیر کرد دابه شده
دو دیدن مرخی بکسر آن دابه را گویند ارخی الناقه فرو هشته شد سرین ناقه تراخی السماء مدبر یا رید ابر مرخیه گجنه بعت جامع بن مالک
بن [illegible] ارخیه بوزن اثفیه چیزیکه نرم و فرو هشته شود از چیزی و رداه بحجر سنگ انداخت بروی و نعه است در ی ردی الفرس
[illegible] ردیا و رویا یا زد زمین را بسمهای خود باردی میان دو دیدن و مشی است ارد بیتها دوانیدم آن اسپ را ردی الذراب
جهید زاغ در رفتار خود ردیت الجاریه بلند برداشت یکبار او برفتار آمد بر پای دیگر در بازی ردی الشیء شکست انرا ردیت
غنیمه زیاده شد نکو سفندان وی ردی فلانا گفت او را دفع نمود انرا ردی فلانا بحجر رمی کرد او را بسنگ و آن سنگ را مردی نامند
ردی فلان برفت ردی فی البیر افتاد در چاه همچنین است تردی و ارداه غیره و رداه غیره در چاه انداخت او را غیر وی ردی کرضی
ردی هلاک شد و ارداه هلاک گردانید او را ارداء چاه در مشهور است همچنین است رداة و مرداة و شمشیر و کمان و عقل و جهل و چیزیکه
زینت دهد و چیزیکه عیب سازد از لغات اضداد است و زینت و حمایل مرضع بجواهر تردت الجاریه حمایل در گردن انداخت و پوشید
چادر را همچنین است ارتدت الجاریه هو عمر الرداء بسیار احسان کننده فراخ احسان خفیف الرداء کم عیال و قلیل دین اراده طلب او
نمود و مدارا با او نمود رادی عن القوم رمی کرد از نیها بسنگها رجل رد و مرد مالک ردیه مالکه مردی بضم و تشدید جویست که ذوب کرده میشود
کشتی بان مرادی جمع رادی خویش غرزند مرادی از ارمانا و قوایم و پایهای شتر و پیل رداة سنگ بزرگ ردی جمع و ردی گنی است
که گران سازد آنرا بیماری و هر چیز سست مؤنث آن ردیه است ردایا و رداة جمع فعل ردی کرضی رداده ارد بیته ست گردانیدم
آنرا ارد بیته گردیدند شتران و اسپان وی ست رد ارد بیته فلانا بخشیدم او را ناقه ست رد ارد بیته تافته پس گذاشت آنرا و لاغر
گردانید آنرا از آن موضعیست باصفهان اصل آن رودان است رداکلی جد ابی الخیر محمد بن احمد امام جامع اصفهانی ی رزی
[illegible] کرمی قبول کرد احسان او را ارزی الیه تکیه گرفت بر وی التجا نمود بوی و رسار سوا و رسوا ثابت شد همچنین است ارس
[illegible] سفینه استاد بر لنگر ارسیته لنگر زدم کشتی را ارس الصوم نیت روزه گرفت رسی رسوا من الحدیث ذکر کرده پاره از
[illegible] حدیث را فرو کرد حدیث را و نقل حدیث نمود ارزی رسی الفحل بشول پراکنده شدند و جدا گشتند از نر ناقها که بر
حمل آنها هفت ماه گذشته و خشک شده شیر آنها و لواز کرد نر بانها پس مایل گردیدند بسوی وی و قرار گرفتند مرساه لنگر گشتی رسوه
نوعی از نشیه و مهره که در رشته در کشند الیم البعیری یاد مرسا ماهای بفتح میم هم آمده مصدر حرکت در ست و قری مجریها و مرسیها الصیفه اسم

رداه ردی

ردی

ردا رزی

فاعل ضمه خدای عز و جل است الفت السحاب مراسیها یعنی مستقر شد ابر و بارید ایمان سهما یعنی کی است وقوع آن را ساه شاکنا نیند
او را و کنعنی ستون استاده در وسط خیمه و مرد ثابت در خیر و شر مرسیه بضم شهریست بمغرب قدر را سیه دیگ که از جای خود جدا نشود بسبب
بزرگی آن و رشوه مثلثه مزد رشی جمع رشاه داد او را رشوه ارتشی گرفت رشوه را استرشی طلب کرد رشوه را استرشی الفصیل طلب کرد
شتر بچه شیر را فارشیته پس شیر داد مرا از رشاه نقره دیاری کرد با او و رشوه داد او را ترشاه شیر داد او را رشاء گلاب رسن همچنین است ترشاه
بکسر ارشیه جمع و منزل است مرقرار ارشیة الیقطین و الحنظل رشتهای کدو و اندرائین رشاه رشد کیست رشی جمع رشی کنعنی بچه شتر یا شتر مکه
استاده شود پس فرمایند شبان ارشه ارشه یا ارشه و ارشه پس بخارد کون شتر را مدت خود پس بدود ارشی الراعی کرد کار مذکور را
ارشی القوم در ذمه شریک شدند در خون ادی ارشی القوم بسلاحهم در ذمه راست کردند سلاح خود را در خون ادی ارشی الحنظل در از شد شاخهای
درخت حنظل ارشی الولد کردانید پسر و ارشاد را یعنی رسنی را از گلک مستر پس بغلان بدرستیکه تو مطیع است مر او را تابع است مر سره او را
و رصاه استوار کردانید آنرا و محکم ساخت آنرا ارصی بالمکان لازم گرفت جا را که نمیگذارد و رضی عنه و رضی علیه بیرضی رضا و رضوانا
و مرضاة بضم هم آمده و مرضاة خوشنود گشت راضی مرد خشنود رضاة جمع رضی کنعنی بمعنی راضی ارضیاء و رضاة جمع رض نیز خشنود رضین جمع
ارضاة بخشید چیزیکه خوشنود کند او را استرضاه طلب کرد خوشنودی او رضیه و رضیت به خشنود ساختم او را مرضود مرضی خوشنود کرده شده
ارضاه بصحیفه و حدمته اختیار کرد او را برای صحیفه و خدمت خود ترا رضاه با هم خوشنودی واقع شد بآن استرضاه طلب کرد بسوی او اینکه راضی
شود از وی ما فعلته لارضونه بکسر نکردم آنکار مگر برضاء او و رضاء بمعنی مراضاه یعنی با هم خوشنودی نمودن و رضا بقصر بمعنی مرضاة یعنی
خوشنودی و تثنیه آن رضوان و رضیان غنیمة راضیة یعنی مرضیة رضیت معیشته بصیغه ماضی مجهول و لا یقال رضیت بفتح را خوش کرده شده
زندگانی او راضانی فرضوته ارضوه معارضه کرد با من در خشنود ساختن مر یکدیگر را پس غالب آمدم در این کار بر وی رجل رضی مرد خوشنود کرده
شده رضی ضامن و محب و بدر تابعه غنیه و لقب علی بن موسی بن جعفر و لقب جعفر بن دیوقا مقری و رضی کسری بن راهر و عبد رضی حولانی
مر او را بسبب صحیفه و رضی تجانه است مر ربیعه را رضوی کسکری اسپست و کوهیست بمدینه و شهریست رضوان کوهیست و خازن
بهشت و رطا المرأة رطوا جماع کرد با زن رطی کرطیا برطی رطیا رطی در ارط گذشت رطبه و رواطی در موضع اند و رعو و رعوه
هر دو مثلثه اند و رعوی و رعیا بضم هم آمده و ارعوا و رعیا بضم بر آمدن و کشیدن خود را از حمل و حسن رجوع از آن فعل قد ارعوی تحقیق
بر آمد و خود را خوب بر آورد از حمل رعی بکسر گیاه ارعاء جمع و بفتح چریدن گیاه مرعی گیاه و مصدر است و جای گیاه چریدن همچنین است
مرعاة راعی مرکه متولی امر قوم شود رعاة و رعیان و رعاء و بکسر هم آمده جمع و نام شاعریست و آن قوم رعیه کفینه است رجل ترعیة
مثلثه مثلثه و گاهی بتخفیف هم آمده و ترعایه و رجل تراعیه بضم و کسر و رجل ترعی بکسر بر وجه نیکو میچراند شتر را ما شتر بانی صناعة
اوست و صناعه پدران اوست رعاوی کشکاری و بضم هم آمده شتر اینکه چرا کند کهر دا گر قوم و گروه یا را اینها راعیه ملاحظه کردم
او را در حالیکه احسان کننده ام بسوی او راعیت الامر نظر کردم بسوی چیزیکه میگردد کار بسوی آن جز راعی الحمار المحمر بدجز ما جز آن دیگر
راعی النجوم انتظار کرد ستارها را و انتظار نمود غایب شدن آنها را همچنین است رعی النجوم راعی امره حفظ نمود و نگهداشت کار او را
رعیا و رعوی اسم مصدر است از آن و بفتح هم آمده راعت الارض بسیار شد در زمین چراگاه استرعاه او را بهم طلب حفظ اینها نمود از وی
رعیه مال ناطق مانند شتر و گاو و خر و مانند آن چرنده و بچه گذاشته شده رعت الماشیة ترعی رعیا و رعایة و ارتعت و ترعت
رعاها و ارعاها چرانیدم آنرا رعیه بکسر اسم مصدر است از آن و زمینیکه در آن سنگهای بلند بر آمده باشد که منع نماید پیوستگی آنها نام صحابی
صحیح بآن رعیه کسیه است ارعاه المکان کردانید مر او را چراگاه ارعت الارض بسیار شد چریدن گیاه آن رعایا و رعادیه ماشیه چرانیده
شده گیاه برای هر که باشد ارعادیه بمعنی سلطان ارعی سمکه و راعی سمک و راعی بشوکل مر راعی بستان و راعیه الاتن دوم اندازه

رغا

رغو

رقو

رقی

رکوة

رکی

رمی

زلمهار اعیة الخیل پرنده ایست رغوه بضم جوسیکه بر گردن گاو زمین گاوی زراعة نهند بجمیع آلات زراعتگری راعیت علیه باقی گذاشتم و مهربانی
نمودم بروی راعیة الشیب و رواعی شیب و ابل پیری و رغا البعیر و الضبع و النعام رغاء بضم آواز کرد شتر و کفتار و شتر مرغ آواز
کردن و بعض فریاد و بیتابی رغاء بضم آواز کرد شتر و کفتار الصبی گریه کرد طفل بگریه سخت ناقة رغو گشت و بسیار فریاد برآرنده ارغیة بسیار گشتن
ناقه را ترغو فریاد کرد یکی از شتران اینجا و یکی آنجا رغوة اللبن مثلثه و رغواة اللبن در غایة اللبن مردو مضموم و یکسر هم آمده کف شیر
ارغاء ما گرفت کف شیر را و بخورد اندک اندک رغا اللبن در رغی اللبن برای شیر کف بهم رسید ابل مرغی شتر انیکه مرشیرهای انها را
کف بسیار باشد ارغاء برای شتاب کننده کفهای بسیار شدید مرغاه بر وزن مسحاة چیزیکه بان کف بردارند ما الغی و لا ارغی نبخشید نیز زاده
ناقه را ترغیة بخشیدن آوردن رغا شتر ده پرنده ایست رغوه سنگ بزرگ و بضم اسپیست کلام مرغ سخنی که ظاهر نسازد معنی خود را رغوان
نقب محاسن است بجهت فصاحت وی بحرة الرغا بضم موضعیست به لیه طایف گردانجا نبی صلی الله علیه و سلم مسجد را که تا امروز آبادان است
زیاده کرده میشود و رفا الثوب رفو کرد جامه رفاه الناس تسکین داد او را از ترس رفا تکیه و پیوستگی و اتفاق رفیه ترفیه گفتم مر او را یا
لرفاه و البنین حیی بن رقی هر دو بصیغه تصغیر معروف است ارقی بزرگ هر دو گوش یا فربه هستگی رقواء مؤنث ان ارقی کثیر کی شیر
ماده آهو یا شیر خالص پاک و رقو یک توده تر فوه مقدم حلق در اعلی سینه که بالا میرود در ان دم در کنز اللغة آنرا بخیسر کردن تعبیر
نموده رقی الیه گرضی رقیا بالا رفت همچنین است ارتقی و ترقی مرقاه و یکسر هم آمده درجه یعنی زینه رقی علیه کلاما ترقیة نیز و یک
کرد و عرض نمود بروی سخن را رقیه بضم افسون رقی جمع رقاه رقیا و رقیا و رقیه دم کرد بروی افسون خود را رقاء افسون
رقیا الانف دو طرف بینی عبد الله بن قیس الرقیات برای آنکه چند زوجه یا چند جده یا چند محبوبه او نامهای آنها رقیه
تسمیه نموده و وهم کرده است در ان جوهری رقی کسی موضعیست عبد الله بن شقی بن رقی صحابیست محمد بن ابراهیم مرادی مشهور
بر قا محدث است رقیه کسیکه دخت نبی صلی الله علیه و سلم و نام دو صحابیه است و رکوه مثلثه کشتی خورد و پاره جامه که زیر عورت
اندازند عوام سه تا سنگ که بان آنکو افشانند رکوه المراة کس زن رکا در کوات جمع رکیه چاه رکی و رکا یا جمع رکا بکند چاه را و اصلاح نمود رکا علیه
دشنام گفت و بر شتی صفه کرد او را و تاخیر کرد همچنین است ارکی در هر دو معنی و اقامه نمود و به بست رکا الحمل علی البعیر و چند بار کرد بر شتر ارکا
الیه پناه آورد بسوی وی ارکا علیه الذنب گناه بر ذمه او نهاد صارت القوس رکوة مثل است که میزنند آنرا در اداء بار و در انقلاب امور رکوه
حوض کبیر و حوضچه ارکا هم جدا آماده کردانید برای اینها لشکر را مرکی و مرکی دایم ثابت مراکیه درختیست از حمض که برگ ترش دارد مراکی
جمع انا مرتک علیه ما تکیه کننده ام بروی ما له مرتکی الا علیک نیست مر او را تکیه گاه مگر بر تو رکا گشاد داد است ی رکی گفتی ضعیف و مذ الامر
ارکی من ذاک یعنی این امر سون و اضعف است از ان ی رمی الشیء و رمی بر انداخت او را همچنین است ارمی فارتمی پس انداخته شد
رمی علی الخمسین زیاده شد همچنین است ارمی رمی الله تعالی له باری داد او را رمی فی یده و رمی فی انفه و غیر ذلک بدرد عاست بروی
رمی السهم عن القوس و فی السهم علی القوس رمیا در مایه بکسر انداخت تیر را از کمان تیر انداختن و همیگویند رمی السهم بالقوس
رامیة مرامة و رماء و ترماء تیر انداخت او را یا هم تیر انداختن از تمییا بهم تیر اندازی نمودیم ترامی الامر در تک نمود و کاهلی
نمود در کار ترامی امره ارمی الظفر او انحدال کرد دیدگی را و بسوی فتح یا بسوی شکست ترامی السحاب منضم شد بعض ابر بعض
سحاب تیر خورد دست یا تیر یکه آموخته میشود بان تیر اندازی و سم نکافته مانند سم گاو و بز و جربکیست میان دو سم بز و
هم آمده ارماه انداخت او را از دست خود رمی گفتی قطعهای خورد از زیر بالا بر بزرگ قطره و بزرگ باران ارماد و ارمیه دریا
یا جمع ارمیت به البلاد و ترامیت به البلاد بر او رد او را شهرها ارمیا بکسر نبی است رماء کسماء رود سود رمیا گمیا با هم تیر انداختن
رمی کالی لو از سنگی که انداخته شود بان [illegible] زد را و هو مرتم نداء طلبوست برای یا یعنی برای اطلاع حال دشمن میرود برای من رحمه

رنو

کشیده وادیست رمی کسمی موضعیست رمیان بکسر و تشدید میم موضعیست ی رنو کذ نو همیشه نظر کردن بسکون و در چشم همچنین است زنا
دلهو و لعب یا شغل قلب و شغل بصر و غلبه هوا زنا چیزیکه دیده شود بسوی آن بجهت حسن وی زنا بضم و مد و از و طرب از ماه الحسن و زنا طرب
کردانید و در احسن هو رنو ناکه و او می بیند بسوی حدیث زن و خوش میشود بآن از نا طرب کردن نزنی گیری از زن زنا کار در یکتا حیث و بنغ
همه آمده رنو ناه قدح که همیشه در شرب باشد زنو نبات جمع ترنیه تطریب و شادی کردن و سرود و آواز نو و ناک را ناه مدارا نمود با او
رنوه قطعه از گوشت زوات جمع ترنی همیشه داشت نظر را بسوی محبوب خود ی روی من الماء و اللبن نکرضی ریا در ریا و مروی و تروی
و از روی سیراب گشت روی الشجر ترم و نازک گردید همچنین است تروی الشجر ری بکسر اسم مصدر است از ان اردانی سیراب کردانید
مر ریانی سیراب ریا مونث آن رواء جمع ماروی و ماء روی و رواء کغنی ذالی و سماء آب بسیار مروی است یعنی سیراب کننده را و بتو شد ان
که در ان آب باشد و بمعنی شتر و استرو جز آب کشیده میشود بروی روا الحدیث بروی روایة و تروا ه نقل کرد حدیث را هو راویة تاء
برای مبالغه است او بسیار روایة کننده است روی الجبل تافت رسن را فا رتوی پس یافته شد روی علی اهله در وی لاهله آورد آب برای اینها
نوی علی الرجل بست پالان را بر شتر تا نیفتد روی القوم آب کشید برای اینها رویة الشعر بلغت شدم او را بر روایه شعر همچنین است ارویة
رویت فی النظر نظر کردم و فکر نمودم رویة اسم مصدر است از ان یوم الترویة زیرا که در ان روز سیراب میشدند از آب برای ما بعد یا برای این که
ابراهیم فکر کردند در خواب خود در ان روز و در روز نهم و الحجه نشناخت تاویل خواب و در دهم عمل کرد روی حرف قافیه و ابر بزرگ قطره و شرب
تمام راوی کسی که قیام نماید بر امور اسیان جبل الریان نیلا وطی همیشه جاری میشود از ان آب و کوه دیگر است سیاه بزرگ است در سهرها
اینها و دهیست بنا از ان دیه است محمد بن احمد بن ابی عون و غلط کرد کسی که تخفیف خوانده و قلعه ایست بمدینه و وادیست بحضرت
و کوهیست بدیار بنی عامر و دهیست بیمامه و محله ایست ببغداد از ان محله است هبة الله بن حسین معروف بابن تل و عبد الله بن معالی
و موضعیست نزدیک مدن بنی سلیم ریان راسی و ریان بن مسلم و حجاج بن ریان و عمرو بن یوسف بن ریان فحد تا نند غالب کسی که حسنی
بریان است ذکر کرده میشود بالف لام سوای اینها ریا باد یا ک اردیه بضم و کسر ماده بز کوهی و سه عدد انها الراوی است ماده و کثیر الروی است
یا الراء اسم جمع است مروی موضعیست بباد یه تروت مفاصله معتدل شدند و سطبر گردیدند همچنین است ارتوت المفاصل رواء کسماء چاه زمزم
رو ماء کسماء رسیت کریسته میشود بآن متاع بر شتر اردیه جسیم همچنین است مروی بکسر مراوی جمع رواء زانی فراخ سالی اردی دهیست
بمرو در نسبت ارواوی گویند و آبیست در راه مکه نزدیک عاهر رواوه بضم موضعیست نزدیک مدینه رویه کسمیه آبیست مروی مکظم
موضعیست ی ری شهریست مشهور نسبت بآن رازی است و یکبر منظر نیکو رایه علم رایات و رای جمع ارائیت الرایة در زمین
خلا بیندم انرا و کردن بند و چیزیکه در گردن غلام کریزنده بندند و شهریست مر هذیل را و دهیست بدمشق ریا و ریه دو موضع اند و ریا
موضعیست نشام در باب الراء گذشت و رسنو کشادگی میان هر دو پا و پسر نرم و جای بلند و پست همچنین است رهوة در مر دو
معنی از لغات اضداد است و زن فراخ کس همچنین است رهوی در راه بمعنی کلنگ و جماعه مردم و پراکنده کردن پرنده مرد بال
خود را و بمعنی سکون و قرار ارهی نکاح کرد زن فراخ کس را و همیشگی نمود بر خوردن کلنگ صادف موضعا راه کسماء یافت محل فراخ را
ارهی اهم الطعام و الشراب همیشه داد مر انها طعام و شراب را هنه زنبور شهد بجهت سکون آن بر بدن خود ترا هیا با هم وداع شدند
راهاه نزدیک او شدند بان جمع شدند فرس مر راه بکسر اسب شتاب رو مر اهی جمع رهوه موضع است و کسماء حی است از مدح از ان
حی است مالک بن مرارة و یزید بن شجره صحابیان و عمرة بن عبد المومن راه یا نند رهی بر وزن هدی شهریست از ان
شهریست زید بن اسیهه و یزید بن سنان و حافظ عبد القادر راه یا نند اره علی نفسک رفق و مهربانی کن بر نفس خود راه بمعنی عیش
فرح از تهوا اختلاط با هم نمودند یا گرفتند خوشیهای زراعه را پس مالیدند انرا بدستهای خود با بستر کوفتند انرا پس انداختند بر ان

الردی

الرهو

زای
زبا
زجاه
زخا
زدی
زری
زغا
زفت
زقا کزقی
زکا
زکی زلیه
زنا
زواه

بران شیر را پس پخته شد پس ان طعام را رهینه خوانند **فصل الزاء مع الیاء** زائی کسی تکبر نمود گویند از آه بطنه وقتیکه پر شود شکم وی بحدیکه حرکت
نتواند کرد **زباه** تزنیه برداشت انرا همچنین است از زباه از افعال در اند انرا همچنین است زباه و از زباه زباه بشر رسانید او را شر رسانید
بضم پشته زمین بلند که بران آب نرسد زبی اللحم تزبیه برانگیخته کرد گوشت را در زبیه و گوی برای شیر غرنده قد زبا با تزبیه و تزبا با تحقیق زبیه
ساخت برای گرفتن شیر از بی گرگ سرعة و نشاط و نوعی از سیر و امر و شتر کلان از زبی جمع زرابیان دو نهر اند اسفل فرات و گفته می شود
زرابان ترابی رفتار بخرامیدن و مازیدان باهستگی و درنگ و تکبر زبیه وادیست زبیا بکسر زای و با اولی جد والد محمد بن علی بن ابیطالب شیخ
سلفی **زجاه** برانداد [illegible] کرد آنرا همچنین است زجاه و از زجاه رجالا امر جواز جواز و زجاه اسان شد کار و مستقیم گشت زجاج الخراج زجاه اسان
شد جمع کردن حاصل [illegible] شد خنده او و بضاعة مزجاة سرمایه اندک یا سرمایه که تمام نشده است صلاح ان زجاه نفاذ در امر نمود از جی
منه او اشد است از روی نفاذ زواجی و بهست بمهمله **زخی** کسی و خاو مجمعه عنبری از اولاد قرط بن عبد مناف صحابیست دعا بر کت
کرد او را نبی صلی الله علیه وسلم و مسح کرد سر او را **زدی** الجوز و زدی بالجوز بازی کرد و انداخت چهار مغز در گوی زده در از کردن دست
جانب چیزی از وی احسان کرد احمد بن محمد مزدی محدث جرم است و گفته میشود مسدی **زری** علیه زریا و زراية و مزرية و مزراة
و زریا بضم عیب کرد او را و سرزنش نمود و بر او همچنین است ازری لیکن ازری با بیخفی کم آمده تزری و ازری باجیه داخل کرد عیب را بر وی یا داخل
کرد بر وی امری که میخواهد بان امر بر وی تلبیس و حیله کری نماید تزری بالامر تهاون نمود رجل مزراد عیب کننده و خوار نماینده بر مردم سقاو زری
[illegible] سایه یعنی نخورد و نه بزرگ مزوری خوار داشته شده همچنین است شزری و شیر غرنده **زرا** اسم جد **وزعا** عدل و داد کرنی
الصبی گریه کرد زراغیه زن فاجره بر مردان خود را بیند از زغی کهد ادوی حبشیان زغاده بضم جنس است از حبشیان زغوان بفتح
کوهیست **زفت** الریح السحاب زفیا و زفیانا بر انبوه کرد باد ابر را و سبک کرد اینها انرا زفت القوس آواز کرد زفی السراب الآل
بلند کرد سراب آل را آل چیزیکه در اول روز دیده شود از فاه نقل کرد انرا از جای بجای دیگر زفیان زن کوتاه قد و لقب دو شاعر است و کمان زود
تیر انداز **زقی** کری بمعنی مفزع یعنی خلا کرده شده همچنین است مستزقی **وزقا** الصدی نیز قو زقو او زقا فریاد زد طائر همچنین است **زقی**
بزقی زقیا زقیة فریاد و بضم لوده ارد زهمها و غیران گویند هو اثقل من الزقوانی او گرانتر است از مرغان آواز کنندگان نزدیک صبح زیرا که
انیها افسانه در شب میگفتند پس وقتیکه مرغان آواز میکردند متفرق میشدند زقوقی کنجوجی موضعیست میان فارس و کرمان
زقاء آبیست **وزکا** نیز کوز کاعه و زکو از زیاده شد و افزونی نمود همچنین است تزکی زکاه الله تعالی و اذکاه افزایش نماید خدا عمل ثواب او را زکی الرجل
صالح شد و تنعم نمود زکی صالح متنعم از کیا جمع زکاة الشیء چیزیکه صاف باشد از ان و چیزیکه بر ای آنرا از مال خود تا پاک کردانی مال خود را بان زکاة
بقصر حفت از عدد **زکی** افزونی شد و زیاده گشت همچنین است تزکی و تشنه کرد یدزکیه و بهست میان واسط و بصره **زلیه**
بکسر بیوزن خیبه واحد زلالی معرب زلو **وزنا** زنا تو آتنگ شد لعه است در همز زنا علیه تزنیة تنگ گرفت بر وی دعا زنی از او
تنگ **زنا** نیز زنی و زنا بکسر مرد و زانی مزاناة و زناد زنا کردن فلانا نسبت کرد او را بزنا هو ابن زنیة و کاهی بکسر هم آمده
ولد الزنا بنو زنیة بکسر است زنیه اخر فرزند تو زانی سه کوه خورند بیمامه **زواه** زو یا ماز و یا مکیو نمود انرا فا تزوی پس بکوشه نشست
زوی سره عنه پوشید راز خود را از وی زوی الشیء جمع کرد آنرا و قبض نمود زلویة البیت رکن خانه را یا جمع تزوی و زوی و انزوی
[illegible] نشست و موضعیست بصره و انجا جنگ شد میان حجاج و عبد الرحمن بن اشعث و بهست لواسط و موضعیست نزدیک
مدینه در ان کوشک انس است و موضعیست باندلس و بهست بموصل زوزی نیز وزی استاده کرد پشت خود را و نزدیک کام
نهادن از وزی بغلان برانند و دفع کرد او را قدر زوزیة و یک بزرگ در همز گذشت و وهم کرده است جوهری در ان زاء و قتیکه بمد خوانده
شود نوشته شود بهمزه بعد الف و وهم کرده است جوهری در ان لغتها است زاء و زاء و زاء و زاء کطی و زی کلی و زا منونه از زواء

دار زیاد و ارزد و ازی جمع و زد بر وزن تو دد قرین و هم سن و هر جنبت و طاق توست و کشتی که رخته بود آنرا متوکل نه کوهیست و وهم کرده است در آن
جوهری و جز این نیست که ضبط داده است او را قول بحری و لاجلا کالزو نوقف تارة و نقاد اما قدیه بزنام معنی شور آنست کوه نیست مانند کشتی
مولد متوکل که گاهی استاده کرده میشود و گاهی منقاد تسمه مهار میشود یعنی کشیده میشود و سیر مینماید زواه شهریست بمغرب زوبه کسیجه موضعیست بلاد
عبد الزوی آمد حالا آنکه بادی مرد دیگری است ی زی بکسر مهمله از زاد جسم تیز زاد الرجل زی و هیئت کرفت مرد رسته تزیینه بر رسته
و لباس خود کرد انیدم او را و زهو خطر نیکو و رو سد که تازه و تر و شکوفه کیاه در روشنی و اشراق آن همچنین است زهو زاد باطل و دروغ
و سبک و خوار داشتن همچنین است از زاد و جنبانیدن باد کیاه را و اختر تری و غوره خرما که رنگین شده باشد همچنین است زهو و کرد مدح
خود نمودن زیاده از قدر و تحریک کردن فعل قدر بصیغه ماضی مجهول و زاد کار عاقل است در استعمال و از زهی و زاد الکبر بر سر فخر آورد و او را تکبر زاد مایه
بضم بمقدار صد و باندازه صد زهی النخل در آن کشت همچنین است از زهی النخل زهی الغلام جوان شد زهت الشاه بزیر شیر داد زهت الا
بل سیر کردند شتران بعد ورود بر آب یک شب یا دو شب و زهو تها انا سیر کنانیدم شتر آنرا بعد آب دادن یک شب یا دو شب
و رفتند و طلب چراگاه بعد خوردن آب زهی السراج روشن کرد چراغ را زهی بالسیف و رخشانید شمشیر را زهی بالعصا بزد زنا بمایه رطل اندازه کرد
آنرا بصد رطل زنا الدنیا بر وزن هدی زینت دنیا و اعجاب و شگفتگی آن رجل انزهو بر وزن قنداد و مرد متکبر و بر وزن هدی موضعیست
بحجاز زهوه داه زاد کرده احمد بن بدر روایه حدیث نمود فصل السین و ساو وطن و دوری قصد و نیت ساه و ساوه مقلوب
ساده و نمی ساده یعنی کرد با او کاری که مکروه داشت آنرا ساسی و دید ساسی الثوب کشید آنرا پس پاره کرد ید ساسی بینهم فساد انداخت
میان اینها ساسه الفرس مثلثه تفتها است در سیه بیاد یعنی خانه کمان مردیست از ابن مالک و خانه کمان تغیر سیه است از صاحب
کنز اللغه و در صراح کوید سیه برگشته کمان یعنی کوشه آن آسائت القوس ساختم بهر کمان کوشه ی سبی العدو سبیا و سباء بند کرد او را هم
چنین است استباه مذکر را سبی کویند و مونث را نیز سبایا جمع سبی الخمر سبیا و سباء و هم کرده است در آن جوهری خمر را از شهری
بشهری بر و آن خمر را سبیه میند سبی العبد فلانا او را خداوند از وطن دور انداخت سبی المال کند چاه تا که رسید باب سبی چرنیکه بند کرده شود سبی
یک جسم و بمعنی زنان زیرا که اینها بند میکنند و لهارا یا بند کرده میشود در حق مردان سبی میکویند سبایا پوستی که در وی بچه می باشد در زهدان
و یا بچه می بر آید یا پوستکی تنک بر بینی بچه اگر وقت تولد آنرا از بینی او دور کرده نشود بمیرد بچه و مال بسیار دستر اتیکه برای بچه دادن نکاه
داشته باشند و خاک سوراخ موش دشتی و کوسفندیکه بسیار شده باشد بجهای آن اسابی الدماء راههای خون واحده آن اسباه است
و کفنیه ریکستانیست بدهنهاد و مرد اردیکه برادر آنرا غوطه خود سبیه بر وزن دمنه و بفتح هم آمده و یهست بر طه از آن دیه است ابو القاسم
عبد الرحمن بن محمد ابو طالب سبیانی محدثان سبی کفتی چوبیکه آنرا رود بار آرد از شهری بشهری همچنین است سباء بر وزن سماء و بقصر هم آمده
و پوست مار که از آن پوست جدا شده باشد همچنین است سبی الحیه تسابوا بینهم و بعض اینها بعض را سباهی است بمعنی ذهبوا ایادی
سباء ذهبوا ایادی سبا فرقه پراکنده و متفرق و ستار مقابل لود همچنین است استی کرتر و احسان است الثوب تار بافت
در جامه ستار عرض نمود ساماه یا نیزی کرد با او بتقلقه که نوعی است از بازی آستی کرتر جامه بافته شده از تار و پود استائت الناقه
استیتاء نرم و دو هشته شد در خواهش جستن نر و شهوت آن و سجا سجو ساکن شد و دوام کرفت از آن است که دریا جشم
را سباجی نعت کنند سجی الناقه دراز کشید او از خود را استحب بسیار شد شیر وی ساجاه مس کرد او را و نزاد له نمود با او اخراج و سجو
الطرف زن ساکنه چشم سجنه الیمت پوشیدن آن ناقه سجو او وقتیکه سیر دو شیده شود ساکن کردد و سجا الطین سجیه و سجوه
و سجاه سجیا پوست کند نمود آنرا و برد آنرا سحاة بیل که بان روبه شود خاک سجا با فیان که از بیل خیابان و غیره را آرایش
دهد و خاک را بر زیاد حرف آنرا سحایه کویند و هر چه از بخری خراشیده شود آنرا سحابه کویند سحابه الفرس و سحاده و سحابه جزیه

چیزیکه خراشیده شده باشد از کاغذ اسحیه جمع سحایه رود و باران بسیار بزنده هر چیز را و باران سخت قطره بارنده سحاء الکتاب بست کتاب را پوست آن
چنین است سحاء الکتاب و اسحاه سحاء الحجر خراشیدند همه یا انگشت سوخته را اسحاء الشوستر و مورا همچنین است استحاء الشعر سحاة ناحیه و
شجره ایست خاردار و شب بر ماده سحی جمع و میدان خانه اسحی بسیار شد نزد او اسحیه اسحوان بضم صاحب جمال و دراز قد و بسیار خوز
سحایه بکسر و ماغ همچنین است سحاة و قطوا بر سحاء کلکتاب روئیدگی خاردار که می چرد آنرا مگس شهد شهدان تهایه خوب است اسحیه بر وقت
که بر استخوانها باشد که بران استخوانها گوشت بود ی سخی صاحب جود اسخیاء و سخواء جمع مؤنث ان سخیه است سخیات و سخایا جمع
فعل سخا کسی [illegible] عادو سخاء و سخوة و سخواء جود و کرم نمود تسخی بتکلف جود کرد و سخی النار که عادو سخی و سخیا الرش ریزه
افروخت سخی القدر کرد ید الشی را زیر دیگ سخی فلان ساکن گردید و هر که خود سخاة ترة الیست سخاء جمع سخی البعیر کرضی سخا لنک
گردید سخ شتر لنک سخاویه زمین نرم و فراخ سخاوی جسیم همچنین است سخوی سخاوی و سخاوی جسیم سخا شهریست بمصر از ان شهرست
مقری مشهور و دیگران ی سدا تا جامه همچنین است اسدی کثیر کرد بفتح هم آمده و سداة و اسدی الثوب و سداه و سداه تحقیق تار
کرد جامه را و تری شب و غوره خرمای بسر و در تیمنی بدهم آمده و شهر در احسان و شتر گذاشته شده در تیمنی بضم اکثر آمده هر دو برای واحد
و جمع است همچنین است سادی اسداه گذاشت او را اسدی بینهما اصلاح کرد میان هر دو اسدی الیه احسان نمود بسوی وی همچنین است
سدی الیه تسدیه سدی بیده دراز کرد دست را اسدی الصبی بانجو بازی کرد بجهار مغز لوزه است و رزدی بزاء معجمه همچنین است استدی
فی سدت الناقة فراخ گام نهاد نوق سواد ناقهای فراخ گام شد اه سوار شد بران ناقه ذی روان ناقه گردید سدی الیه کرضی هم
باهی غوره اسدی النخل بسر شد غوره ان مذالج سدا این غوره سبز است استدی الفرس عرق و خوار [illegible] ستری کحتی
موضعیست نزدیک زبید سدیا کحیا شهریست از ان شهرست رمان سدوی بفتحتین بر غیر قیاس سادی بمعنی ساد و اسدی
کثیر لی جامه تار کرده شده ی سری بر وزن هدسیر تمام است و مذکر هم آمده سری یسری سری و سری کسر
و بضم هم آمده سیر کرد بشب و اسری و اسری به اسراه و اسری به و اسری بعبده لیلا نقط لیلا تاکید است
برای سری که در معنی اسری مندرج است لیلا یعنی و بعض لیل زیرا که انج در معجزه همین است یا معنی اسری سیر کنانید او را
سرا و کشید او بسیار شب سیر کننده ساریه ابر یکشب سیر نماید سواری جمع و ستون و شهریست بطرستان
از ان شهرست بندار بن خلیل سروی ساریه بن زنیم انکه ندا کرد او را عمر بر منبر حالانکه ساریه تنها و ندا نموده بود اشد مردم کفر
خطاب با وی ساریه بن عمرو حنفی صاحب خالد بن ولید ساریه بن سلمه بن عبد حنفی نیز سریه از تیغ نعرها
یا چهار صد سری تسریه تجرید کرد و جدا نمود انرا از لشکر و پیکان خورد کرد در سری عرق السحر رفت و مشی
زیر زمین سری متاعه انداخت متاع خود را بر پشت و ابه خود سری کفنی جوی خورد که روان میکرد و بسوی و خیاب
خرما استریه و سریان جمع و زاهد سقطی معروف است و جماعه بیست غنم بن سری کسمی در خزرج که از اولاد او طلحه
بن براء صحابی است و در بنی حنیفه سری است نیز سراء کسماء درخت واحده ان سراه است سراة اعلای
هر چیز سراة که مصاف است بسوی بحیله در بران و عنبر و خمر و بنی القرن و بنی شبابه و معافر و دران فریها و کو
بهاست و سراة کراع و دران فریهاست نیز و سراة بنی سیف و سراة خثعمان و سراة الهان و سراة مصاقع
و سراة تهوم و سراة طایف که زمین نشیب ان مکه و زمین بلند ان و بار هوازن است بهواضع معروفه اند سری
بسوی سراه گردید سریا بکسر دهست بصر سریا و سس و هست بمصر سریه کسمیه دهست بشام
ساری موصفت و شیر درنده همین است مساری و مسری نصر و درخت مشهور واحده ان

سخی

سدا

سری

سرو

سروه است و چیزیکه بلند باشد از زود بار و پائین و نشیب از هر کوه و کرهها که می افتد در رود سکه و محله جمع و مواضع اند که بالا و کرد و اند اختن
چیزی از و همچنین است اسراد و تسریه و مردی و ان نیته در شرف سرد و گرم و در عارضی سراة و سرد و سراد و سری و سراء
سری لغت است از ان اسیر باد و سرواد و سری جمع و سراة اسم جمع است سرادات جمع مؤنث ان سریه است سریات و سرایا جمع
تسری تکلف مردی کرد با سریه گرفت سروة مثلثه تیر خورد کوتاه با تیر بهین پیکان یا درازی ان سراه لغت سروات جمع سراه التهار بلند
شدن زود سراة الطریق زمین سخت و بلند از راه محمد بن سرد بسیار وضع کننده حدیث بوده السری الهم غنی و سری زایل گشت سرد بکسر
شهریست نزدیک دمیاط و دیهست بلخ سرد ان دیهست بسجستان استیرهم اختیار کردم انهارا استرت الموت الحی اختیار کرد مرگ
اشرافان صاحب مردمان قبیله را سرت الجرة بضیه داد ملخ ماده اسرائیل و بصره هم آمده و اسرائین بنون نام مردی و ساساه سرزنش
کرد و توبیخ نمود او را و سطا علیه و سطا به سطوا و سطوة حمله کرد با قهر گرفت سطا الماء بسیار آب سطا الطعام چشید انرا سطا الفرس و در دو نهاد
کام سطا الراعی علی الناقة داخل کرد شبان دست خود را در زهدان ناقه تا بیرد اب نر را که دران باشد سطا الفرس بطور خود کرد بید ساطاه تشدید
کرد بر وی سلطی اسب دو در کام نهنده و اسپیکه در دویدن خود دم بردارد و نر صاحب شهوه که از یک ناقه بسوی ناقه برابد و مرد دراز قدی
سعی بسعی سعیا کرعی قصد کرد و عمل کرد و مشی نمود و دید و سخن چینی نمود و کسب کرد سعی سعایه عامل گرفتن صدقات کرد بید سعت الامة زنا
کرد بسعایه طلب کرد انرا بهر زنا اسعاه کرد اینده او را که سخن چینی نماید سعاه بخشش و بلندی در اقسام مجد و شرف و غلط جوهری
پس گفت بدل فی الکرم لفظ فی الکلام را استسعی العبد تکلیف داد بنده را که عملی کند که بان عمل جزیی پیدا کرده بدل نفس خود دهد و قیمت بعوض
آزاد شده باشد تا آزاد شود چیزیکه از و باقی مانده باشد سعایه یک پاره از نهار خود دادن مکاتب بجهت آزادی سعیا بن امصیا بی است
که بشارة داد بآمدن عیسی علیه السلام و بتبین محمد هم نوه است و موضعیست سوه بکسر بمعنی ساعة همچنین سعاه بکسر و ضم و زون فاحشه شهوه
ناک ساعی والی بر بهر امر و بر هر قوم که باشد ساعی یهود و نصاری سر دار اینها ساعاه صرف کرد فرنگیش با نهای تنگ سعیه علم است برای
بز سعادی بضم جر کننده بر بیداری و بر سفر اسعوا به بمعنی اطلبوه بهمه قطعی در هر دو ی ساغیه شربه بدیده ی سفت الریح التراب نشسته
پراکنید باد خاک را با برداشت انرا همچنین است اسفت الریح التراب و ان بادرا ساف و سفی گویند سافیاء غبار یا باد یکه برد ارد
خاکرا سفلا کموی شدن بیشانی اسفی لغت است از ان و خاک و لاغری و هر درخت که هر او را خار باشد و احد ان بهاء است اسفت
البعیر افتاد خاران گیاه اسفی الرجل اطراف خوشه زراعت در شت کرد بید اسفی فلان نقل کرد خاک را اتخذ فلان سفرا گرفت استر تیز رو را
اسفت الملوک لاغر کرد بید اسفی فلانا باعث شد مر او را بر سبکساری و خفته اسفی به بدی کرد بوی سفلی کرض سفاد بمدهم آمده نادان و بی
عقل کرد بید همچنین است اسفی سفی لغت است از ان سفت بده پاره پاره کشت و شکافته کرد بید دست دری سفاء کسماء منقطع شدن
شیر ناقه سفاء گلگ داد سفیان مثلثه نام شخصی و یکی دیهست بهراة یا آن بفتح است از ان دیه است ابو طاهر احمد بن محمد بن
اسمعیل سفیانی سفوات بفتحتین موضعیست بحجاز سفاه بادی سبکی و نادانی و بی حلمی کرد و در ان کرد او را سفی سخن چین سفو بحجری
موضعیست و استفی وجهه حیله کرد با او ی سقاه بسقیه و سقاه و اسقاه و سقاه و سقاه بالشفه و اسقاه بالشفه رهنمونی کرد او را
بر آب یا آب داد مواشی او را یا زمین او را یا آب داد هر دو را ساق آب دهنده سقی و سقاة جمع سقاء آب دهنده سقائین جمع سقاده
و سقایه مؤنث ان سقی بر وزن سقی موضعیست بدمشق و بکسر چیزیکه نوشانده شود و زراعت آب داده شده همچنین است مسقوی
و چیزیکه در شکم می افتد در بیمی بفتحه هم آمده و پوستکی که در ان آب زرد باشد شکافته می شود از سر بچه سقی بطنه و استسقی بطنه جمع شد
در شکم آن آب سقایه بکسر و ضم موضع آب همچنین است مسقاه بفتح و کسر و آن دیگ آب خورانده میشود بان سقاء گلگ پوست بچه بشتر دو ساله
که برای آب و برای شیر نگاه می برند اسقیه و ساقیات و اساق جمع استسقی منه طالب کرد سقی را فرق کرد همچنین است استسقی در هر دو معنی

سطا

سفاهیه سفت

سقاه

در هر دو معنی سقاه الله الغیث نازل کرد خدا بر او باران را سقی زید عمرو را غیث کرد او را همچنین است اسقی در هر دو معنی سقیا بضم اسم مصدر است
از ان سقی گفتی ابر بزرگ قطره ماننده اسقیه جمع و بروی که یک قسم گیاه است و درخت خرما سقاه یسقیه و اسقاه گفت مر او را سقاک الله
یا سقیا یا یه جری خود سقیا بضم شهریست بیمن و موضعیست میان مدینه و وادی صفرا را سقاه داد او را اسقاه ساخته شده یا داد
او را پوست آنرا باز و سقاء سقی قلبه عداوة آمیخته شد بدل او دشمنی سقیه کسیمه جاییست بمکه اسقی فربه کردید سقت الابل الخوذان خوردند
شتران خوذان نر را که گیاه است پس فربه شدند سقی را و سیر گشت وشاگاه تنگ گرفت بروی مطالبه را و سلاه و سلاعنه
کدعاء و علیه کرفیه سلوا و سلوانا و سلیا فراموش کرد آنرا اسلاه عنه فراموش کنانید او را بچیزی از اقتلی پس نعیم شد و خیر سنتی نمود
سلوة بضم هم آمده اسم مدرست از ان سلوانه بضم شهد همچنین است سلوی و مهره ایست برای گرفتن دل کس و بفتح هم آمده هم
همچنین است سلوی و مهره ایست برای گرفتن دل کس و بفتح هم آمده که در ریگ دفن کرده میشود پس سیاه میگردد بعد از ان بر آورده نشود و
خورانده گرنه آدمی پس تسلی می بخشد آنرا یا سلوان چیزیکه خورانده میشود تا تسلی بخشد یا آن گرفتن خاک قبر پس آنرا در آب انداخته بعاشق خورانند پس
دوست وجب و زایل میگردد یاد و ائیست که خورانیده میشود با بند و تاک پس تفریح می بخشد او را و وادی است مر سلیم را و چشمه عجیبه است
بقدس کس مر او را یک جرمان یاد و جرمان است در زور فقط برکه گرفته میشود بان سلوی پرنده ایست واحده ان سلواه است و حرزیکه
تسلی می بخشد مسلیه کمحسنه بدر بطن است مسلیه بن نهران صحابیست سلی کسمی و مکسر لام هم آمده و ادیست استلت الشاة فربه شد شاه
سلی قوم مامون شدند از درندگان ی سلا پوستیکه در ان بچه آدمی و مواشی می باشد در شکم اسلاجمع و شهریست بمغرب
نسبت سلاوی گویند سلیت الشاة گرفتی سلی منقطع شد سلا آن پس آن نیز را سلیا خوانند سلا ناسیه بر سیه سلا
انداختم سلا را و قوانی سلا جمل افتاد ندرام صعوبت زیرا که نیست سلا مر جمل را یعنی شتر را انقطع السلاق البطن مثل است چنانچه بلغ السکین
العظم و سما سموا بلند گردید سماء بالای آن رفت همچنین است اسماه سمالی الشیء بلند کرده شد از دور پس ظاهر گردانیدم انرا سما
القوم بر آمدند بهر شکار و ان قوم را سماه گویند سما النخل سماوة ستم کرد نر و جهید بر ناقهای کرد مهای خود را بر دارند یا دار شدن سماء
آسمان و مذکر هم آمده و سقف هر چیز و هر خانه و رواق خانه همچنین است سماوة و اسیست و پشت و ابر و باران یا باران نیکو اسمیه و
سماوات و سمی و سماء جمع اسما الصاید پوشید مسماة را که بمعنی پای تابه و حوض است با عاریه گرفت حوض را برای شکار آهوان در گرما
استسما انطباء طلب کرد آهوان آنرا در غارهای آنها نزدیک مطلع سهیل ماء السماء ماء در بنی السماء است و نام نیست مر او را غیر ان اسم الشیء
بکسر و ضم الشین و سماء الشیء هر دو مثلثه علامت شیء و نقطه که وضع کرده شده باشد برای جوهر و عرض برای تمیز اسماء اسماوات جمع اسامی
و اسام جمع الجمع سماه فلانا و سماه و اسماه و اسمی به و سماه به نام گذاشت او را بان نام اول مرد ایست از ثعلب سمیک کسی که نام
او نام تست و کسی که مانند تو باشد تسمی بکذا و تسمی بالقوم و تسمی الی القوم منتسب گشت سماه با هم مفاخره نمود و معارضه نمودند اموا
با هم معارضه نمودند سماوة هر چیز شخص ان و موضعیست میان نجد و تهامه و نیست از عواصم که شهرهاست قصبه انها انطاکیه است و دیهم
کرده است جوهری سماه کهداه یعنی او لز او در حرز اسمیه قصد زیارت او کردم یا بغیر ست دریافتم در ان حرز اسمیه کوهیست ام اسمیه عمار بن
یاسر رضی الله عنه است ی سمی بضم وادیست یا شهریست گفت ابن جنی مشهور نیست سمی عران ی سنا روشنی برق و کیاهیست
مسهل صفرا و سودا و بلغم و بدهم آمده و نوعیست از حریر و وادیست بنجد سناد خت اسماء بن صلت الست مردیست پیش از انکه
خلوت فرماید بان نبی صلی الله علیه و سلم و بمدینه و ابر مر سنائی شاعر است محسن متاخر غیر سنان عجمی احمد بن ابی بکر ستوی به
فتحتین محدث اسناه بلند گردانید انرا اسناه نسبت کرد انرا و بگشود انرا اسناه خوشنود کرد او را و نزدیکی با او نمود و
عاشرة با او نمود تسنی متغیر گردید تسنی زید سهولت خورد رهای خود و افسون خواند بروی افسون خواند تسنی فلانا خوشنود

وشاگاه سلاه

سلا

سما

سمی سنا

ساخت او را تستنی البعیر الناقة تشتر بالای ناقه سوار شد برای جهیدن سنی کرضی صاحب رفعه گردید مسناة بند آب سانیه دلو کلان و اداه آن ناقه آبکش
سنت تستو آب شد زمین سنت النار بلند شد روشنی آتش سنی البرق روشن الدابة تسنی کرضی آب کشید بران دابه گویند القوم
بسنون لا نقسم وقتیکه آب میکشند و زمین سیراب کرده شده را مسنوه و مسینه گویند اخذه بسانیة گرفت آنرا اهل انرا سنه بمعنی سال
اسنی البرق داخل روشنی آن در خانه یا افتاد روشنی برزمین یا بر دیوار برق در ابر استنی القوم رنگ کردند ماندیگان استنوا رسیدند
قوم بقحط و خشک سالی سنیت الباب گشادم در را همچنین است سنوت رجل سنا یا مرد شریف اسنی در نون گذشت و سنة
سال سنون و سنوات و سنهات جمع و خشک سالی و قحط استنوا بقحط رسیدند و زمین بی زراعت خشک سالی سنون جمع سنا ماه
مسانات و سناء اجاره گرفت آنرا برای یکسال سنة سنواء سال شدیده سنا بالا گذشت و سواء عدل و برابر و وسط و بمعنی غیر
همچنین است سوی بکسر و ضم در سهو و بمعنی مستوی سواء الجبل علای کوه سواء النهار نیم روز و موضعیست و قلوبیست در کوه صبر سواء ابن حارث سواء ابن
خالد هر دو صحابیند و بمعنی مثل اسواء و سواسیة و سواسیة و سواس و سواسوه و سواء جمع سواء تطلب اثنین سواء زید و عمرو یعنی طلب میکند دو کس را
چنانچه سواء زید و عمرو یعنی مرد و صاحب سواء و برابری است استوی با و یا مرد و متماثل شدند سویة به تسویة برابر کردم میان هر دو ساویت
و اسویة به برابر کردم او را بآن هما سواء ان و سیان هو و مثل اند لا سیما زید مثل لا مثل زید و مانو است و زید مرفوع است چنانچه دع ما زید و تخفیف ما و هم
آمده گویند لا سیما فلان و لا سیمک ما فلان و لا سیمة فلان و لا سیمک وقتی که بگیتی تو کاری و مثل نباشد مرترا که بکند انکار نیست المرأة لک سیمة
و ما هن لک بسواء زن نیست مرترا موافقه و زنان نیست موافقه کنندگان مرترا مرت برجل سواء دیگر هم آمده و سوی بکسر و ضم
یعنی گذشتم بر دیگر و بود و عدم او برابر است مکانا سوی بکسر و ضم جای نشانه جزی مولای ادی شیئا و لا یسوی کرضی اندک است
محمد علی بن محمد سویه کیموریه مودت علی بن احمد بن سویه محدثانند استوی معتدل گردید استوی الرجل رسید بنهایت عقل و شعور یا بچهل سال
استوی الی السماء بالا رفت تا قایم کرد آسمان را استوی تا بقصد آسمان نمود یا اقبال نمود بران یا غلبه کرد بران مکان سوی کنفی و مکان سی کنزی
جای هموار و برابر سواه تسویة و اسواه هموار کردید آنرا و استوت به الارض دلتوت و سویت علیه هلاک گشت در زمین استوی بود
خلق او و خلق بد او برابر و احدث یعنی زنا کرد و خوار کردید در بلا افتاد استوی فی المرأة تمام او را در گرفت استوی حرفا سن القرآن
ساقط کرد ایغد و ترک آنرا و سهو کرد آنرا لیلة السواء شب چهاردهم یا سیزدهم هم علی سویة اینها برابر اعتدال و برابری اند سویة کیفیة
از مرکب و امان و محتاجان است یا جلد بر برگرده شده یکیاه تمام ابو سویه صحابیست عبید بن سویه بن ابی سویه انصاری مولای
عربان و عبد الملک بن سویه بن ابی سویه انصاری سهل بن خلیفه و حماد بن شاکر بن سویه راوی صحیح بخاری از سهل محدثانند سی
دشت موضعیست و قفی سی راسه و فی سواء راسه دیگر هم آمده افتاد در حکم خود در امر خیر یا افتاد در قدر ابیکه فرو برد سر او را
یا افتاد در عدد شعر و موی سر خود یعنی و کثرة بلا ابهامه سویه سیمه زینت قصدت سواه قصد کردم قصد او را اسایة فعله است از تسوره
یعنی یکبار سواک کردن و دیه است بکه یا دو دیست میان حرمین ضرب له اسایة اماده کرد بهر من کلمه ساده شهریست مشهور
صراط سوی کهدی فعل است از سواء یعنی راه هموار و برابر یا بنا بر تلیین سوای و ابدال است همزه را و او و سهاه فی الامر کدعا سهوا و سهوا
فراموش کرد آنرا و غافل شد از آن و رفت دل او بطرف غیر آن ساه و سهوان فراموشکار سهو بمعنی سکون سهو من الناس و سهو من الامور
نرم و آسان سهو من الماء الزلال یعنی آب صاف و شیرین سر زود رونده در حلق و شتر با کوب شده سهو رفتار نظام نرم رفتاری مسهوة شتر
کمال آینده و سنگ کلان و ضعیف که در پیش خانه سازند و مخزن یعنی خزینه که میان دو خانه بود و مانند طاق که نهاده شود در آن چیزی با خانه خورد مانند
خزانه خورد یا چهار چوب یا سیه چوب که تیر یکی بالای دیگری نهاده شود بسته متاعهای خانه بران و سر برده نهاده اید و کنند و روشن دان
و کحی که بران عروس نشانند یا مانند آن و سهر برده پیش فناء خانه جمع همه سهاه است و شهریست به بربر و موضعیست سهوان

سهوان و سهی کنهی و بضم هم آمده و سهی کسی مواضع اندمال لا تنسی ولا تنهی مال بالا نهاده که رسیده نمیشود غایة الارطاة بن سهیه کریمه شهوار شاعر است
اسهار زکها بغیر واحد است حملت سهوا حامله و بار دار شد بر حیض اسهی نباکرد مخدع را سهوا اسبیت و باقی از شب مساماة فی
العشرة ترک استقصا عیش و عشرت افعل سهوا هوا میکنم آنرا از روی احسان بی تقاضا و طلب سهیل ستاره ست خفی در بنات
نعش صغری و ذکر کرده شد ورق و دی سیة الوس یک بیخفقه چرنگیج شده باشد از دو طرف کمان اسیا جسم لا سیما در
س دی مذکور شد زیرا که آن وادی است فصل الشین و شاء سبقت نمودن و در گذشتن و زنبیل بجنین است مشاة
کمسحاة و فایده نهایه هر چیز و مهار ناقه و پشک آن و خاک و خاشاک و گل و سنگ و غیران از چاه بیرون آوردن و خاک بر آورده
شده از چاه تشاوی با بنیم دوری شد میان اینها تشاوی القوم متفرق گردیدند ساره ما او سیته نمود در دویدن یا در اپیش شد از روی
اشتای استماع نمود و در اپیش شد و شیا بلا کرد بر شیا جهه روشن شد روی او بعد تغیر شبا العرس استاده شد بر دو پای خود شبا النار
افروخت آتش را شیاه کرد هم در همان ساعت گزاده شد یا گزدم زرد و اسپ سنگ در غنا و اسپ که استاده شود بر هر دو پای خود و نیش
گزدم و تیزی هر چیز شباه نعل هر دو جانب سر آن شبا و شبوات جمع آن بخشید و مهربانی نمود و پیدا شد مراد را بسر زیرک مشبی و مشب
نعت است از آن و بمعنی دفع نمود اشبه فلانا انداخت او را در چاه یا در کمره و اکرام کرد او را عزیز ساخت او را اضداد است اشبه
الشجر در آن گشت و در هم پیچیده شد از تازگی اشبه زند او اولاده مشابه او گشتند شبا کفک سبز که بر روی آب بندد از دیر ماندگی
و وادیست بمدینه و شبوة العصر بمعنی دم گزدم و داخل میشود بر وی الف لام و پدر قبیله است و موضعیست بیاد یه و قلعه
بیمن یا شهریست میان مارب و حضرموت و شتا کلکاء و شاتاه یک ربع از چهار ربع زمانه و سال یعنی زمستان یا اول جمع شده است
یا هر دو یک معنی دارد شتی و اشتیه جمع مشتاة محل سر مانند بآن شتویت و بفتحتین هم آمده شتی کنی و شتوی بفتحتین هم آمده
شتی کنی و شتوی بفتحتین باران زمستان شتا بالبلد اقامه نمود بآن شهر در زمستان همچنین است و تشتی شتی شتا القوم بخشک سالی
و قحط افتادند در زمستان همچنین است اشتوی القوم شتا اشتار سرد شد سرما یوم شات و غداة شاتیه روز سرما و صبح
اشتوا داخل شدند در روز سرما عامله مشاباة و شتاء معامله کرد با او ما امام سر ما شتا جای در شت و صدر وادی و یکسر مد بمعنی قحط
و شتا صدر وادی و تصحیف نیست بلکه هر دو لغت است و شجاه اندوهگین کردانید او را و خوشوقت ساخت او را همچنین است
اشجاه در هر دو معنی از لغات اضداد است شجا بینهم اختلاف و نزاع شد اشجاه قهر کرد بر وی و غلبه نمود و انداخت او را
در اندوه شجو حاجة شجا استخوانی و مانند آن که پنهان شده و بند گشته باشد در حلق بسیط فعل شجی به کرضی شجا شجی بمعنی مشغول
و یاران در شعر مشد آمده مفازة شجو اودشت صعب شجو جا و بمد هم آمده در از و یقینا و اسپ سطر و عقیق مونث آن
شجواء است و باد همیشه و زنده همچنین است شجواء شجی الغریم عنه کرضی شجا رفت از وی شجا و شجوه هر دو وادی اندوه شجی و
شجیه کغنی و غنیه دو موضع اند تشاجت قوی گردید و خیک نمود مشاجی بن سعد العشیرة و ابن تمر خضرمی و شجا بکشاد همچنین است
اشجی و گشوده شد شجوه یک کام اشجی علیه فراخ کرد بر وی زبان خود را خیل شواجی اسپان کشاینده کان دهنهای خود ما شجی
فراخ از هر چیز و آبیست شجو او چاه فراخ ی شجی کرضی شجیا لغه است در شجا شجو او شجا بر وزن عصا زمین شوره زار و
شد الابل را آن شتر را شد الشتر بسرود خواند شعر را یا سرایید و خواند یک بیت یا دو بیت را در سرود و تعلم نمود و بیاموخت
جزی از علم ادب شد اشده قصد کرد قصد او را اشاد نعت است از آن شدی و شدا و شدا لغه است شد البقیة قوة
و صد هر چیز و گرمی و خیک اشدی سه اشده یک گرو [illegible] از آن [illegible] موضعیست و شدو مشک با بوی
آن یا زنگ آن شذا درخت مواکها و خارش و نمک و [illegible] شدن بوی و بوییست از گشتها و مکس سگ یا عام است و [illegible]

شبه
شاو
شبا
شتا
شجا
شجاه
شجا
شجی
شجا
شدا
شدو

ودیهست بصره از آن دیه است احمد بن نصر شنبائی مقری و ابو الطیب محمد بن احمد شذائی کاتب و زنهای چوب شده یقیه قوه و مرد بدخو
شذا را بخانید و بمشک خوشبو کرده بیاشذاه یکسو کردانیدند و دور ساخت او را شذی بالخیر دانست خیر را پس فهمانید انرا یوسف بن
ایوب شادی سلطان صلاح الدین و خویشان وی روایت حدیث نمودند محمد بن شاذی بخاری محدث است ی شراه بشر خرید انرا
همچنین است اشتراه در هر دو معنی از نعات اضداد است شری اللحم والثوب والاقط برید گوشت و جامه و پنیر را شری فلانا
شجرا بکرد بلا و یاد شمنی نمود بالا و شری بنفسه عن القوم پیش روی نمود از قوم و از طرف اینها جنگ کرد یا پیش روی نمود از ایشان بطرف
سلطان پس مطالب اینها عرض نمود شری الله فلانا بر ساند او را خدا علیه شری بمعنی ابلهای خود سرخ که تجارتش کنند و از آن دهند
کاکلیک بر آنشوند غالبا دشنه مینمایند یک شب در هندی بتی نامند حدوث آن بسبب بخار گرم است که غالب می آید بر بدن یکبار و هر کس
که ترک کند چیزی را و جنگ زند در غیر آن چیز پس گویند در حق وی اشتراه و از آن است قوله تعالی اشتروا الضلالة بالهدی ساراه مشاراة
و شرا بفروخت انرا شری کجدوی بمعنی مثل شری الشر بنیم پراکنده شد شر میان اینها شری البرق درخشان شد همچنین است
اشری البرق شری زید خشم گرفت و الحاح کرد همچنین است استشری و از آن است که خوارج را شراة گویند نه اینکه مشتق است شراة
از قول اینها که گویند شرینا النفس فی طاعة الله یعنی فروختیم ذاتهای خود را بخشته و وهم کرده است در آن جوهری شری جلده برآمد بر تو
غله شری شرنعت است از آن شری الفرس فی سیره بنهایت رسانید در رفتار خود شری کفی اتیب بنهایت رفتار رسید
شری حظل یا درخت آن یا درخت خرما که بر دیدا خشته شری کولی و وهم کرده است در آن جوهری زیون و خسیس مال و بر گرمید
مال همچنین است شراة از نعات اضداد است و کوه در راه در راهیست در سلمی که آنجا شیران بسیار اند و کوهیست بجد مطی را و کوهیست
بتهامه که در آن درختان بسیار دارد و وادیست میان کبکب و نعمان بر مسافه یک شب از عرفه و بمعنی ناحیه و بمعنی هم آمده اشراف جمع و
اشری بنیست مردوس را اشراه بر گردانید انرا و کج کردانید انرا اشری الجمل شکافته شد بیشم وی اشری بنیم فساد ریخت
میان اینها شریان و بکسر هم آمده درختیست که از وی کمانها سازند و واحد سرائین بزوران مساکین بمعنی رگهای جهنده
شریه کیفیة شطر لقو در زنیکه بزاید و تحریر امشتری پرنده ایست و ستاره ایست مشهور هویشار به او جدل میکند با او اصل آن
یشاره است پس قلب کرده شد را و بیا اشوری بمضطرب گردید شرا و کسماء کوهیست و کقطام موضعیست شرو ان
علی بن مسلم و احمد بن محمد و شریان محدثان شریان وادیست لشری متفرق گردید استشرت الامور کارها عظیم و بزرگ
گشتند شر و شهر و بکسر هم آمده شرا بلند گردید و شصا بصره شصوا گشاده مانند مردو چشم او چنانچه پلک نمیزند شصاه
بکشاد مردو چشم را بخشت که پلک نمیزند شصا الشجر بلند شد اثر شصیت بالقریة بر شد از آب پس بلند قوایم ان شاصلی
در باب اللام مذکور شد و وهم کرده است جوهری در آن شصو شده ی شصی المیت کرضی و دعا شیصا کصلی بلند شد
و دوست و دو پای مرده ی شطاة دهیست بمصر و وهم کرده است در آن جوهری شط کغنی بقعه زمین مزروعه از بقعهای
زمین شطیان بکسر الشطی برد شطینا الجزور تشطیة سلاخی نمودم و پوست آن شتر ذبح کرده شده را جدا کردم گوشت
انرا شطینا الطعام ناقص گردانیدم انرا شط المیت کرضی بمعنی شصی بصاد و شطو جانب و ناحیه ی شطا استخوان پوشته بر آن
یا بیاز و مالیدم با منبهای خود در رسم و تابعان قوم و کسانیکه هم سوگند شده داخل در آنها شده باشد و مزرعه و جای زراعت
کرده شده که بر عقب بقعه زراعت کرده شده باشد در مزرعه بحدیکه بر سر نهاست آن و شکافته شدن سیها همچنین است
تشطط و کوهیست شط الفرس کرضی شطا لنگ شد بسبب شکافته شدن استخوان شظیة قوس و استخوان ساق و پاره شکافته
شده از چیزی شظایا و شظاظ جمع و سنگ بیرون جسته از کوه همچنین شظیة بکسر شظی العود برید چوب بچند پاره و چند قطعه الشظاة زحمه

زخم رسید بشظاء یعنی با استخوان ساق او دادی الشظا معروف است تشظیه بمعنی تفریق شظ کنی موضعیت شظ المیت بمعنی شص شظاه سر کوه
واشوی بتمام و خم خوار کرد او نمود اشوی القوم الغارة متفرق نمودند غارة را شواء غارة متفرقه شجره شواء درخت پراکنده شاخهای شاعی به
معنی بعید بحصه و نصیب مشترک جاءت الخیل شواعی اند اسپان متفرقه شوی برخاسته شدن مو برتن شعی کندی خصلهای مو متفرق بر
خاسته شده شواء اندوهی موی و نام زنیست شواز نامه ایست شعیا در ش ع ی مذکور شد شعیه کنجره با بر وزن سمیه کیاهست خبیث
یا ان جنس است و بر وزن سمیه دخت جلند او را به حدیث کرد از پدر خود و پدر وی از انس و شعاء اختلاف روئیدن دندانها بدرازی و کوتاهی
و بدخول در دهن و خروج از آن فعل شعت سنه شعواء شعاء که عارضی اشعی مو یکه دندانش باین صفت باشد شعفاء و شعواء زن چینی شعواء عقاب شعیه
قطره قطره چکیدن بول شعاء و شعیه اسم مصدر است از آن اشعواء مخالفه نمودند مردم را در امرانهای شفاء دوا اشعیه جسم اشاف جسم الجمع شفاه
بشفیه نیکو ساخت او را از مرض و طلب کرد بهر او شفاء اینچنین است اشفاه شفت الشمس غروب شد همچنین است شفیت شفاء باقی الا شفاء باقی
نماند مگر اندکی اشفاء در فش و در زر پوست که دوخته میشود انرا و مؤنث هم آمده شفا بقیه هلال و طرف هر چیز اشفی علیه مشرف شد بر آن اشفی
اشفی ایاه داد او را چیزیکه شفا بکرد بآن و شفا حاصل کند از خشم خود نام میگذارند به شفاء اشفیاء پشته زمین بلند است و شفت الشمس تشفوا
نزدیک غروب شد آفتاب شفت الطلال طلوع کرد شفت الشخص ظاهر شد هستیم بن شف کم محدث و قول محدثان شفی کرضی او کسی غلط است
شفی کسی این نام محدث شفه لب از آن حرف که دور کرده شده واو است یا یاء است و مالا در باب الهاء مذکور شد و شفاشفة و شکی
و بعد هم آمده شفی کرضی شقاوة و بکسر هم آمده و سقیا و سقاء و سقوة و بکسر هم آمده و سقاه الله و اشقاه شقی کرد ایزد او را اشقی شقاء
نعمت است در هم اشقی به شانه کرد بآن شاقاه طلب کرد او را و خبک و مانند آن و غالبه الشقاء فشقاه یشقوه با هم غلبه کرد بر او طلب
آمد بروی در آن شاقی کوه نیکو دراز بلند شوند شواقی جمع و شکی امره الی الله شکوی و به تنوین هم آمده و شکاه و شکاوه و شکیه و شکایة بکسر و شکی
و اشتکی گله کرد و شکا و اکله کرد بعض اینها بسوی بعض شکو و شکوی و شکاة رنج قد شکاه تحقیق رنجانید او را اشکی کفی شکایه کرده شده و دردمند و
کسی که با فی مرض بیمار باشد و بازار سهل کرفتار و همچنین است شکاه اشکی فلانا یافت او را شکاه اشکی فلانا من فلان گرفت برای او از وی چیزیکه
خشنود کرد او را اشکی فلانا زیاده آید او را رنج رسانید او را و دور کرد شکایة او را از نفاد اضداد است هو یشکی بکذا او متهم است بآن شکوه او بد چرمین
است برای او شیر شکوت و شکاء جمع شکت الشیء شکیه و اشتکت تشکت گرفت و ساخت زن شکوه را برای جنبانیدن شیر تا مگر کرد و شکو شتر
خورد و پدر بطن است مشکاه بکسر مرد و زغیر نافذه شکاء السلاح صاحب شوکه وحده در سلاح خود شکاء شیر غرنده شکی تشدید کاف و ش ک ک گذشت
و وهم کرده شت جوهری شکی کرضی و بهست با رمیه از آن انست لم و جلود شکیه شکی شاکیه تشکیه باز ماند از وی و خوش کرد دل او را اشکیت
نعمت است و شکوت شکیه بقیه شلو بکسر عضو و تن هر چیز همچنین است شلاء و هر مسلوخ پوست کشیده شده که خورده شده باشد از آن چیزی
و باقی مانده باشد از وی بقیه اشلاء جمع اشتکی دابه نمود او را و قوبره تا بیاید نزد وی اشلی الناقة خواند انرا برای دوشیدن استشلی خشم گرفت
استشلی غیره خواند او را تا خلاص نماید او را از تنگی یا از هلاک همچنین است اشتلاه و طلب رستگاری نمود او را اشلی بفتح لام مشدده بمعنی کوتاه لاغر شلا
کدعا سیر کرد و برداشت چیزی را شلیه پاره از گوشت و بقیه مال اشلاء اللحام تسمهای لگام یا تسمهای که کهنه شده باشد پس دقیق شده باشد این
لگام و شما شیمو شموا بلند شد امروی شما مقصور سمی شانیا ناحیه ایست بکوفه شوائی در باب الهمزه گذشت و شنوه نعمت است در شنوزة
هو شنوی یعنی منسوب بقبیله ازد شنوزة رجل مغنو و مشنی یعنی مرد منوض هر چیز که صاحب جمال باشد شوی اللحم شیاء انشوی و انشوی
بریان کرد گوشت را بریان کردنی پس بریان گشت هو الشواء بکسر و ضم و شوی کفی آن خرلست و الشاء کرم کرد انرا شواهم
تشویه و اشواهم داد ایشان را گوشت تا بریان کنند آن چیزیکه بریان شود از گوشت لذا و اشوا بضم گوینا شوی القمح پوست کند شد گندم
مال بریان کردن گردید شوی امر سهل آسان و زوال مال و دور شدن و یا و اطراف و اسرای مانند سر و عضو یکه غیر مقتل باشد انشوا لحم

رسانید شوا او را نه مقتل او را همچنین است شواه مثنوی بر وزن مهدی کسی که خطا کرده باشد او را سنگ شوایه مثلثه بقیه قوم یا مال که هلاک شده باشد
همچنین است شویه شویا جمع شویه الا و الغنم روی شتران و گوسفندان و گروه بان و بمعنی شوی شیه کوده بر شادی صاحب نیز است شوی باقی گذاشت
از طعام شب خود بقیه و گشت گرد زوال مال را اشوی القوم خوراند اینها را بریان همچنین است شوی القوم اشوی الشقف زرد شد شاخ درخت خرما
برای خشک شدن شقفه شادیه شاخ خشک عی شی و شوی اتباع است بمعنی عاجز و اعیاه و الاشیاه و ما اشواه و الاشواه یک معنی دارد یعنی چه
چه چیز عاجز گردانید او را جاء بالعی و الشی آورد در ماندگی را شاة زن و ستارهای خورد و گاو وحشی خاص است به نر شی هو ضعیف سنان دم الاخوین
و ان نعی از دواعت و مرد بعید از نظر شوشا ناقه تیز رو و شهویه گرسنه و گدا عاه و اشتهاه و تشهاه دوست داشت آنرا و رغبه نمود در روی رجل
شهوی و شهوان و شهوانی نعت است از آن مرد مذکر را شهوی مؤنث آن است شهاوی جمع الشهاه و اداد را مشتهای آن و چشم زخم رسید
او را الشهی از روی شهوة نمود بعد شهوتی رجل شاهی البصر تیز نظر موت بن شهوان شاعر است شاه مشابه باو پیدا کردی شیاه شهر است
بخارا از آن شهر است ابو النعیم عبد الصمد بن علی شیاهی و قیاس شیوی است فصل الصاد صبی مثلثه آواز چوزه و مانند آن صبی
کسی صبا فریاد زد همچنین است تصاءی و اصابیه جاء بما صاءی و صمت او رو مال ناطق و صامه صاءه آبیکه می باشد در مشیمه مشیمه پوستکی که
در آن بچه می باشد و صبوه نادانی جوانی و کودکی فعل صبا صوا و صبوا و صبیا و صباوی بچه که از شیر جدا نشده باشد هنوز و ناظر و بیننده که در چشم است
و استخوان اسفل از مرد و نرمه گوش و تیزی شمشیر با غزان که آمده باشد در وسط آن و سر دار قوم و طرف هر دو استخوان کتف و دهن اصبیه
و اصبیه و صبوه و صبیه و صبوان و صبیان و ابن سر اخر بضم هم آمده جمع صبی کرمی کرد کار طفل راصی الیها کریست بسوی مادر همچنین است صبا صبوة
و صبوة و صبوا اصبیته المراة و تصبیه ساق شد طفل آن زن را و گذاشت آنرا پس گریست مایل شونده بسوی آن زن تصابا و تصابا با قریب
داد آن زن را و در قفه انداخت آنرا صبت النخلة میلان نمود بسوی نر اینکه دور باشند از آن صبت الراحیة صبوا آن یعنی که گردانید سر خود را
جرنده پس نهاد سر خود را در چراگاه صبی مصحه که گردانید نوک نیزه را برای زدن صبا باد است که جای وزیدن آن از مطلع ثریا است
تا بنات نعش تثنیه آن صبان و صبیان است صوات و اصباء جمع صبت صبا و صبوا و زید باد صبا صبی القوم بضم مجهول رسید اینها را باد صبا صبوا داخل
شدند در باد صبا صباه البیت خواند بیت را و راست نحو آنرا صبا الکلام جاری نکرد کلام را بر وجه و طریق آن صبی البعیر مشافر ناگردانید
شتر لبهای خود را وقت شتر صبا السیف در نیام کرد شمشیر را مقلوبا مصابیه بلا امراة مصیبه و مصیب زن صاحب طفل صابیه تابع کیا
که میوزد میان باد صبا و باد شمال صبی کسی بن معید تابعی است و صبی بن اشعث تابع تابعی است ام صبیه کسیمه صحابیه جهنیه و صحا
صوا مشی نمود بر رفتاریکه در آن جهیدن باشد و صحو رفتن و زایل شدن ابر و سکر و ترک نادانی کودکی و ترک باطل یوم و سماء
صحو یعنی روز و آسمان بی ابر صحی السکران گرمی و اصحی السکران و همچنین و صحی الشتاق زایل شد مستی او و عشق او مصحاة مکسحاة آمد
طالس تا بشد یا حلم و ضحی النار بکشاد چشم النش را ضحی الفوت گرمی ضحا چرکین شد جامه و چرب کرد بدیع چرکین ضحاة چرکنده
تره الیست ی صدی مرد لطیف تن و تن آدمی بعد مرگ آن و خشوسر و دماغ یعنی چیزیکه بآن هر دو بر باشند و پرنده الیست که
آواز کند و بجهد چهیده و پرنده که برمی آید از سر کشته شده و قتیله که کینه نمود بزعم جاهلیه و فعل متصدی و علم بمصالح اشتران و تشنگی صدی گرمی
صدا صد و صاد و صدیان تشنه صدیا و صدیه زن تشنه و آوازیکه از کوه باز آید بر آواز کننده در کوه و بوم نر دماهیت سیاه دراز
صوادی در خانی خرما در از اصم الصدی صداه هلاک گردانید او را خدا تصدیه دست بر دست زدن چنانکه آواز کند همچنین است صدد افعله است
از صد زیرا که کفار یصدون عن الاسلام یعنی اعراض میکردند از اسلام صداه پوشید او را بعداوة دشمنی و دفع نمود او را و ستر نمود او را
و معارضه نمود با او تصدی له تعرض نمود اصدی و اصدی الجبل جواب داد که دهند صدیان موضعیست و کسی آبیست در سبیت
صدی ابن عجلان صحابیست صدی مخففه شمشیر ابی موسی اشعری رضی الله عنه ی صراة بصره بر بدا آنرا و دفع کرد آنرا و منع کرد آنرا

آنرا و نگهداشت آنرا و کفایه نمود انرا و وقایه آن کرد صری ماده بند کرد آب منی خود را در پشت خود بسبب امتناع وی از جماع و تقدم
نمود و متاخر گردید بالا رفت و پائین آمد از نعمات اضداد است و مهربانی نمود و نجات داد آدمی را از هلاک صری فلان و دید فلان باقی ماند
محبوس در دست آن صری نیم جدائی انداخت میان اینها بین صراء شیر مزه متغیر صری بقیه ناقه صرما که پستان او بسته شود تا شیر در آن
جمع گردد صراء جمع صرا به حنظل و چیزیکه آنرا در آب حنظل اندازند صراء جمع صاری کشتیبان صراء و صواری و صواریان جمع و جوب پنهان نهاده شده
در وسط کشتی صراة نهر است بعراق و محفله یعنی ناقه پستان بسته شده تا شیر در آن جمع شود صری کفی اقدام کننده بر زن پدر خود
صری کرنی و مصراة بزیکه پستانش بندند تا شیر در آن جمع شود اصری فروخت بر پستان بسته شده را صاریه چاه دور تنگ از آب متغیر مزه
و متغیر رنگ صری کعلی والی او پیر مانده و صرا بصر و نظر کرد صرده بگیر روشنیهای خورد و صعو طائر است مانند گنجشک خورد در هند
مولد نامند صعوه مؤنث آن صعوات و صعاء جمع صعی کسی دقیق گشت و خورد شد ناقه صعوه خورد سر صعوه بن ابی الصعوه محدث است
و صغا یصغو و یصغی صغوا و صغی یصغی صغیا و صغیا مایل گردید یا مایل شد زیر نخ او و کج شد یکی از دو جانب وی و اصغی نعت است از آن
صغت الشمس میل کرد بغروب و آن آفتاب را صغوا و صغوه و صغوه گویند صغاه معک یعنی میل او با است صاغیک کسانیکه میل نمایند بسوی
تو در حوائج خود ما اصغی گوش داشت بسخن اصغی الیه مایل شد بسمع الی اصغی فلان مایل گردانید آنرا اصغی الشیء ناقص گردانید آنرا صغت
الناقة مایل گردید سر خود را بسوی رحل مانند کسیکه میشود چیزی را صغو بکسر شکم کف گیر صغوة البیر ناحیه چاه صغوة الدلو جوانب آن که تا چه
خورده باشد اصاغی شهر است صغی کرنی صغیا و صغیا مایل شد و استماع نمود و صفوه صاف خلاف تیره همچنین است صفا و
صفو صفوة الشیء مثلثه چیزیکه صاف باشد از آن همچنین است صفو الوبید صفا الجو وقتیکه در آن ابر نباشد یوم صاف و یوم
صفوان روز سرد بی ابر و بی تیرگی استصفاه گرفت از آن صاف آنرا و برگزید آنرا همچنین است اصطفاه از باب افتعال و شمرد
آنرا اصفی یعنی صاف و خالص استصفی ماله گرفت مال او را اصفاه را است کرد با او برادری او را همچنین است اصفاه صفی
کسی دوست و محبوب صافی صفی من الغنیمة چیزیکه اختیار کرده باشد آنرا سردار برای ذات خود پیش از قسمت و خالص هر چیز و ناقه بسیار شیر
صفا یا جمع فعل قد صفت و قد صفوت و درخت خرما بسیار بار محمد بن المصفی نعته است صفاة سنگ سخت لخشان سطح که نرویانند چیزی بر آن صفوات و
صفا جمع اصفاء و صفی و صفی جمع بجمع همچنین است صفوار و صفوانه و صفوان بفتحتین هم آمده جمع اصفی من المال و من الادب خالص شد از مال
و ادب و تمام گردند زنان آب منی صلب او را اصفی فلانا بکذا اختیار کرد او را بر آن اصفی الشیء نگفت شعر را اصفت الدجاجة منقطع شد بیضه‌های
آن صفا از مشاعر مکه است در پنج کوه ابی قبیس و بنا کردم بر پشت وی خانه و سیع را و نهر است بحرین مصفاة اوندیکه در آن شراب
صاف کنند و اول روزهای سر ما صفیه کسیمه است و دوم روز سر ما صفوان است و کسیمه آب است و کثامه موضعیست و کنجری موضعیست و
صلا لازم گشت او را صلی اللحم بصلیه صلیا بریان کرد گوشت را یا انداخت آنرا در آتش برای سوختن همچنین است اصلاه و صلاه
از افعال و تفعیل صلی به بالنار گرم کرد دست را بآتش صلی فلانا مدارا نمود با او و فریب داد او را صلی النار گرفتی و صلی بها صلیا و صلیا و صلا
و بکسر هم آمده تا بید و گرم شد بگرمی آتش همچنین است تصلی النار اصلاه النار و صلاه فیها و صلاه علیها داخل کرد او را در آتش یا مقیم گردانید
او را در آن صلا ککساء بریان و افروختن آتش یا آتش همچنین است صلی در هر دو معنی اصطلی تا بید بآتش صلی عصاه علی النار تصلیة
تصلا تا گرم کرد او را بآتش ارض مصلاة زمینیکه در آن گیاه صلیان بسیار باشد صلایه و جمعه صلای یا نیز جبهه و نام مردی و آلت کوفتن
خوشبوی صلی و صلی جمع و صلا وسط پشت از مردم تا زیر چهار پایه و چیزیکه نشیب است [illegible] زین یا فرجه میان حلقه دبر دم بار است
و جبه دم تیشه آن صلوان است صلوات و [illegible] خبر رسانیدم بصلاة [illegible] و هسته و نیرم گردید صلا آن بسبب
نزدیک شدن سلح آن همچنین است صلیت صلوة دعا و رحمت و استغفار [illegible] خدای عز و جل مر رسول خود را صلی الله علیه و سلم

دعا دیست که دران رکوع و سجود است و اسمیست آورده میشود موضع مصدر گویند صلی صلاة و نمیگویند صلی تصلیة دعا کرد صلی الفرس فی رواسب
سابق گردید صلی الحمار اتنه را نده داده خر خود را و انداخت انرا بر روی وی در راه صلوات کنیسهای یهود و ترسا نیست صلوتا گویند صمیان
بفتحتین بر گردیدن و جهیدن و سر غرفل صمی و اصمی و شجاع راست حمل اصمی الصید تیر انداخت بر شکار پس بکشت انرا در جائی که بود اصمی الفرس علی
لجامه کشید لگام و در گذشت صما الصید یصمی مرد در جائی که بود صما الامر فلانا بکشتو کار بدست او ما صماک علیه چه چیز پرداشته است ترا بر وی
الصمی علیه ریخته شده بران و صنو چوب زبون میان دو کوه و اندک آب میان هر دو سنگی که میان هر دو کوه باشند صنو جسیم خانچه نخو و نخو
صنو کسیه گوی معطل و چاهیست مر بنی ثعلبه را و برادر لوام و پسر عم اضاء صنوان جسیم مؤنث ان صنوه است دو درخت خرما و هر قدر که زیاد
باشد در یک بیخ هر یکی را صنو گویند و بضم هم آمده یا علام است در همه درختان تثنیه ان صنوان و صنیان مرد و مثلثه است صنی مرد پیوسته بهر
خدمه قضی و اصنی نشست نزدیک از روی حرص که کباب میسازد و بریان تا که میرسد او را اصناء بمعنی خاکستر و بقصر هم آمده صنی کسی زمین
نرم استاد نگاه آب خورد که هیچ کس بران وارد نمی شود اخذه بصانیة بگرفت همه او را ارکستان صنوان دو چاه نزدیک بهم یا مرد و آب
گیرنده از یک چشمه و صوه بضم حمایه درندگان و سنگی که نشانی گذاشته باشند در راه و باد مختلف و آواز کوه باز آید و زمین غلیظ و بلند
صوی جسیم اصواء جمع الجمع ذات الصوی کهدی موضعیست صوی بفتح فارغ و خالی اخذه بصوه بضم گرفت او را بهمه اطراف وی صاوی خشک
صوب النخلة تصوی صویا و صویت خشک گردید دران نخل را اضاویه و صویه گویند اصوت و صوت خشک کردانید تصویة در ماه ماندن و شیدن
آنها تا فربه شوند و در زمان باز کردن و رسن نه بستن بر انها یا صاحب انتظار کردند و قوی تر شوند برای جهیدن بر ماده ما صوی کرضی قوی
گردید و صوه چیزیکه نرم و لین باشد از دو ناحیه علای اسپ یا جای زین بستن از اسپ و مؤخر کوهان صهوات و صهاء جسیم و خانه که بالای
بسته زین سازند صهی جسیم و زمین پست که شتران کم شدگان دران جا گرفته باشند و مانند غار در کوه که دران آب باشد صهاء جسیم
اصهی الصبی روغن مالید طفل را و نشاند او را در افتاب از مرض که رسیده باشد او را صاماه سوار شد بر پشت وی اصهی بر آمد جای زین
بستن ان صهی کسی بسیار شد مال وی و رسید انرا زخم پس تری ظاهر شد دران همچنین صهی کرضی صهیون گردون بیت المقدس یا
موضعیست به بیت المقدس یا روم صهی کسی اسپست مر نمر بن تولب را فصل الضاد ضی کسی باریک شد تن وی و
ضبیة النار تضبو ضبوا تیز داد و بریان کرد او را النشر ضبا الیه پناه آورد بسوی و مضباة نان پخته شده در خاکستر گرم ضبا خاکستر اضبی
بند کرد و برداشت و علیه نمود اضبی علیه بلند شد بر وی تا فتح یابد بر وی اضبی بند کرد بهم اسفر در روغ و خلف نمود سفر ما ابهما در نفع و ربح
که امیدوار ان بودند و ضحوا ضحوة و ضحیة کغنیة بلند شدن روز ضحی اندک فوق از ضحو و مذکر هم آمده مضحوان ضحیاء است مقصوره ضحاء
بمد وقتیکه نزدیک رسانیدن روز و بضم و قصر افتاب است یک ضحوة آمدم نزدیک تو وقت ضحی اضحی کردید در ضحی اضحی انشب ظاهر کرد او را ضحاحه
آمد نزد او وقت ضحی اضحی یفعل کذا فاعل ان کار گشت و ضحی تضحیة خورد در وقت ضحی ضحیة انا تضحیة خوردانیدم او را در وقت ضحی
ضحیت الشاة ذبح کردم بز را در وقت ضحی ضحیت الغنم خرانید گوسفند را در ضحی اضحیة بزیکه ذبح کرده شود در قربانی اضحی جسیم همچنین
ضحیة ضحایا جمع همچنین است اضحاة اضحی جمع با ضحی نامیده شده است روز نحر ضاحیة المال شتریکه آب خورد وقت ضحی ضاحیة النصرة
در بدن گذشت ضحا ضحوا و ضحیا ظاهر شد برای آفتاب ضحی کسعاد رضی ضحوا و ضحیا رسید او را آفتاب ارض مضحاة زمینی که نزدیک
نیست که غایب شود از ان آفتاب ضواحیک چیزیکه ظاهر شود از تو برای آفتاب خانچه هر دو شانه و هر دو شش ضواحی حوض نواحی ان ضواحی
روم شهرهای ظاهر ان و آسمانها ایا ضحیا و لیلة اضحیانة و اضحیة بر هر دو شب روشن یوم ضحیان روز روشن ضحیاء اسپیست با اسب
سرخ رنگ هو اضحی او اشهب و سرخ رنگ است فلا تضحیانه سر کوه ظاهر برای آفتاب فعل ضاحیته کرد انکار را انکار اضحا الطریق
ضحوا ظاهر شد ضحی کرضی عرق کرد ضاحی او لیست و ریگستانیست بجان موضعیست در راه حضرموت بطرف مکه و قلوالیت را تحیم

مراحیه راضحی گفتی موضعیست بیمن ضحاطله بمرد ضحیا از نیکه موی در شرمگاه وی نروید و اسپ عمرو بن عامر رجل ضحیان که میخورد در وقت
ضحی مؤنث ان ضحیانه است گویند متضح و مستضح و مضطح وقتیکه ذبح کند قربانی را ضحیان بکسر کیاهیست مالکلامه ضحی گهدیست
در سخن او را بیانی ی ضاحیه بمعنی داهیه ی ضدی بکسر دال ضدی خشم گرفت ضد وادی سخن زشت یا چیزیکه بهانه کرده شود بان
و هیچ فعل محقق نشود بزرگی وی اضدی پیر گردانید خود را بستر خلا کرد آنرا ضاد اداه دشمنی کرد با او انه لصاحب صدی بر ذرن قفا بدرستیکه
او صاحب خشم است و ضدران بفتحتین دو کوه اند ی ضری به گرفتی ضری و ضراوه حریص گشت بان ضراه به تضریه و اضراه حریص گردانید
آنرا ما بچه عرق ضری گیست که منقطع نمی شود و خون وی و قد ضری ضرو اکسمو ظاهر شد از ان خون ضاریغت است از ان ضرو بکسر ضاری از
اولاد سگ همچنین است ضری و درخت کمکام نه ضم آن و غلط کرده است در ان جوهری و کاسنی و بفتح هم آمده ضرو من الجذام اندکی
از ان سقا و ضاریا للبن خشک کردن ان نیکو میشود شیر و خوش مزه میگردد کلب ضار بالصید سگ حریص بشکار فعل قد ضری گرفتی ضری بکسر و بفتح
ضری گرمی جاری شد ضرا یعنی استخفاء و درختان بهم پیچید در وادی یا زمین همواره که جا میگرد در ان درندگان ضراه اندکی از درختان ضریه
دهیست میان بصره و مکه اظروری بظاء است و غلط کرده است جوهری تقریه العوازه نافتن کنازه جوال یا خرجین ضری آب غوره سرخ
و زرد که میریزند انرا بر ثمره کنار پس میسازند از ان نبیذ را ضری به خورد آنرا و ضفی پوشیده شد ضفه درخت بسته صفوی است و ضفا
فرو تنی نمود ضفا المقام خیانت کرد قمار باز ضفا الستور نحوه ضفوا ضفا بانگ بر آورد گربه و مانند ان اضفاه بر انگیخت او را بر بانگ کردن
و صفو فراخ شدن و تمام شدن و کثره و ریخته شدن حوض صوب صفاف جامه کامل ضفا بمعنی جانب هما صفوان ان هر دو و جانب او است
صفوه العیش زندگانی ناخوش ی ضلی هلاک شد تضلی الازم گرفت ضلال و گمری را و اختیار کرد اینها ی ضنی گرمی ظلم کرد ی ضنت
ضنی و ضنا بسیار شد بچه او همچنین است ضنینت نصیب بسیار شد و زیاده گشت حصه ان ضنو و یکسر هم آمده بچه ضنی گرفتی ضنی مریض
گشت بمرضی که هرگاه ظن کرده شود به شدن از ان عود کند ان بیماری اضناه المرض لاغر و ناتوان کرد انرا بیماری مضناه رنج چیزی کشیدن
ابو ضنی سعید بن ضنی کسی محدث است ی ضوی باریکی استخوان وی مو نوردی تن از زردی خلقه و لاغری فعل ضوی گرفتی غلام ضاوی
بتشدید لاغر ضاویه مؤنث ان اضوی باریک شد و ضعیف گردید ضویت الارزه بچه لاغر زائید ضوی حقه ایاه گرد او را حق ان ضوی الام
استوار نگرد کار را ضوی یضوی ضیا و ضویا منضم و مجتمع گردید با پناه او و بچه وی و امد در وقت شب ضوی الی خره سوال کرد خرا از ضاوی شب
آینده و اسپست صواة او از غوغا همچنین است ضوخاه ضواحی ضواحی نعم بطر ضوئیه داهیه همچنین است ضوافیه و نیز بر شهوه جهنده
و ضهوه حوض آب اضما جمع ضهوا و خرمیکه پستانش بلند نشده باشد ی ضهیا و تقصیر هم آمده زنیکه او را حیض نیاید و حامله نگردد یا حامله
شود و باز از نگردد یا زنیکه پستان بر نیاید فعل قد ضهیت ضهی ضهیت الارض زمین نرو یا نیند چیزی او شجر لیست عضاهی یعنی درخت
بزرگ خار دار ارضی چرانید شتران خود را در ان درخت یا نکاح کرد نیز زنیکه حیض نیاید او را و حامله نگردد ضاهاه مشابه و مانند او گردید ضهیک مشابه
و مانند تو فصل الطاء و طاه بر وزن طحاه کل و لای بدبو یا بهاطوئی کطوعی و ما بها طوی و طاوی و طاوی کجنبی نیست انجا هیچ یکی
ی طبیه عنه بگردیدم از وی طبیت الیه خواندم او را همچنین است اطبیه و کشیدم او را طبی بکسر و ضم سرهای پستانهای ماده شتران و
سر پستانهای و مادهای سم شکافتگان و سم داران و مادهای درندگان اطبای جسم طبیت الناقه طبیا شیر داد و هشته شد سرهای
پستان وی حاور الحرام الطبین سخت شکار و عظیم گردید ان ماده را طبیه و طبوا گویند ذو الطبین و نبیل بن عمرو خلف طبی کفنی مجیب
یعنی پستان اجابه کننده دوشنده است و طباه طبوا خواند او را همچنین است اطباه و اطبی القوم فلانا خلوه کردند با او و گشتند او را
و طبا بر رفت و طبا بازی کرد بقله کوه طبی چوبهای خرد طمی کسی نشاط کرد [illegible] بر پهلو خوابید و رفت در زمین طمی
قلبه بر دل او را در هر چیز طمی لطیف بعید شد و هلاک [illegible] آدمی را [illegible] زمین گسترده طمی بمد هم آمده چهار قریه اند

بمصر طاحی جسم عظیم و مرتفع و گسترده و چیزیکه تحقیق برگرده باشد هر چیز را از روی کثرة مطلة طاحیة و مطحیة و مطحوة سائیان بزرگ تعلة مطحیة
شرة ثابتة بر روی زمین طحیة من سحاب قطعة از ابری کطحیة طحاء کسماء ابر مرتفع و اندوه بر دل طحیاء شب تاریک و کلامیکه فهمیده نشود
معنی آن ظلام طاح تاریکی سخت طحیة کول طحیون جسیم و تاریکی و مثلثه هم آمده طاحنه مورچه ایست که تکلم نمود با سلیمان علیه السلام
طحی کشتی خروس و طحوة بر تنگ و طادیة ثابتة قایمه گفته میشود عادة طاویة عادة قدیمه و طراطر دامن مکان آمد از جای و در طراجیز نکه
بیوار از شکم زمین پیدا شود و چیزیکه در غدد بسیار بود از انواع از نیش طری تازه فعل طرد و طری طراوة و طراوة و طراه نظرة
کردانید انرا تازه طری الطیب شکافت انرا بخرمای که در ان انداخته میشود و آمیخت انرا همچنین طری الطعام اطراه نیکو ساخت گفت بر روی
طریه یک طعام میست مانند رسنها از ارد ظلم حلوای پشمه باشد اطروری ناگوارای طعام شد او را و متنفر شد شکم وی اطروان الشباب اول
جوانی و شروع ان ی طری کرضی پیش ماند گذشت طریة دیهست بیمن ی طسی کرضی طسا غالب آمد حریص بر قلب وی پس از ان
بدهنی طعام بهم رساند و همچنین است طسا و طاعیة زنی که در حکم وی علیه باشد ی طغی کرضی طغیانا و طغیانا بضم و کسر تجاوز نمود از قدر و
بلند گردید و غلو نمود در کفر و اسراف نمود در گناهان و ظلم طغا الماء بلند شد طغا الدم بجان نمود خون و غلبه کرد طغت البقرة بانگ زد
طغیا علم است مربقه او حش را طغا او از طغیانه اندک سهل از مرحر و جای از کوه که بدشواری انجا رسید آمد طغاة زمین هموار نخستان طاغیة
بسیار جبر کننده و کول متکبر و صاعقه و پادشاه روم و طغا یطغو طغوی و طغوانا بضم مرد بمعنی طغی یطغی است طغوی اسم مصدر است از ان
کذبت ثمود بطغوی نهاطاغوت لات و عزی و اختر گو و شیطان و هر سردار گمراهی و بتها و هر چه پرستش کرده شود بغیر خدای عز و جل
و متمردان اهل کتاب برای واحد و جمع فلوت است از طوت طوایفت و طواغیت جمع باجیت حی بن اخطب و طاغوت کعب بن الاشرف
اطغاه گردانید انرا طاغی طغوة جای بلند و طفا فوق الماء طفوا و طفوا بالای آب شد طفت الحوضة فوق البحر ظاهر شد برگ بالای درخت
طفا النور شکوفه بالای غلاف شکوفه برآمد طفا الظی سخت روید هو طفا فلان بمرد و داخل شد در کاری طفاوة حاله الفتاء و ماتبات و چیزیکه بالای
از کفک دیگ برآید و حی است از قیس غیلان طفوة گیاه تنک طافی اسبیت طفیة بضم برگ درخت کوکل دماریست جثه که بر پشت
وی دو خط اند مانند دو برگ درخت خرما و طفو سرعة رفتار و طلاوة مثلثه حسن و بهجه و قبول و سحر و پوستکی تنک بالای شیر یا بالای
خون و بقیه طعام در دهن و آب دهن که کلوگیر شده باشد بسبب عارضی یا مرضی همچنین است طلا طلوان بضم و بفتحتین هم آمده و طلوا گفتن او
انتظار و تاخیر نمودن در کار همچنین است طلاوه طلو بکسر مرد شکاری لطیف الجسم و گرگ طلا بچه آهو که هنوز حت زائیده شده باشد
و صغیر از هر چیز همچنین است طلو اطلاء و طلاء و طلی و طلیان و بکسر هم آمده جمع طلوة بضم سپیدی صبح و یک سر بچه ماده از وحش ی طلا البعیر
بالماء یا بالید و الود نشتر را بقطران و قد اطلی و تطلی تحقیق مطلی شد بقطران ناقه طلیا مالیده شده طلا یک قطران و هر چه که بان طلا
نمایند و خمر و غلیظ شده مصنف بلفظ مصنف شرابیکه نصف آن رفته باشد و باقی مانده باشد نصف ان و دشنام و رشتیکه بسته
شده باشد بان پای بچه آهو طلاء بضم پوستی تنک بالای خون و بیرون مکار خون و بقصر و فتح بمعنی شخص و مالیده شده بقطران و مرد
سخت بیمار اطلاء جمع تثنیه ان طلیان است الهوی قضی طلاه یعنی هوا و عشق مرد مرگ او است و بکسر لذة و بضم عنقها و گردن ها
یا بچهای عنقها جمع طلیه یا طلاه است طلیا ناقه گرگین و خرقه که مالیده شده از ان می مال تطلیه از ار مند گردانیدن و دشنام و غناء مطلی بکسر
میم موضعیست و بیرون مغنی مرد همیشه بیمار و محبوس که امید خلاص او نباشد طلی کرضی شربه از شیر یا اطلی بن قط یعنی میل کرد هیچ بن هرگز
بسوی هوای خود طلیا خارش و زخمی مانند قوبا تطلی لازم گرفت لهو و طرب را منهل طلا چشمه آب که بران کنک سبز جمع شده باشد
لیل طال شب تاریک بطلا جو بدهم آمده بر وزن مصلی رود یا زنگنای یا زمین نرم که بعد ماند عضاه را مطالی مواضعی که میدوانند در ان وحشیان
بچهای خود را طلیة بستم او را و بند نمود م طلی یعنی مرد گرگ از اولاد عم طلیان جمع اطلی کج شد گردن وی بهر مرگ ی طما الماء یطمیا بلند شد

کطحیه
همچنین است طحیه
طحوة طادیه طرا
طسی
طاعیه طغی
طغا
طغا
طفاره
طقه طلاوة
طلا
طما

بلند شد و زیاده کرد یا طی البنت دراز شد طمت سمته علی کرد یدطما البحر پر شد ی یطمو طموا در همه معانی طمو و دو دیه اند در مصر طمیه
کوهیست بباد یه و موضعیست بر نیل ی طنی تهته و خاکستر سرد و مرض و کفک سبز که بر روی آب بسبب دیر ماندگی بندد و خریدن
درخت یا خریدن یا درخت خرما خاصه طنی بر وزن رضی عافیه از گزیدن کردم و بر وزن جنبه زنا و فجور همچنین است بضم و اسیت مشهور
طنی الیها کرضی زنا کرد با وی طنی فی فجوره در گذشت در زناکاری خود همچنین است اطنی فی فجوره طنی زید بر حفیده سبز یا استخوانهای
پهلو از جانب چپ بسبب تشنگی همچنین است اطنی طق و طنا نعوت است از آن طناه تطنیه معالجه درمان طنا او نمود طنا چسپیدن سبز
پهلو است از غایت تشنگی طنی بعیره داغ کرد پهلو شتر طناة زناکاران اطنیتها خریدم و فروختم آنرا از لغات اضداد است اطنیت
فلانا رحم رساندم او را در غیر متصل و اطنی زید میلان نمود بسوی تهمه و شک و میل نمود بسوی طنو بمعنی فرش پس خوابید از روی کسل
حیته لا تطنی مالیست که باقی نمیماند کرنده آن طنا اسم مصدر است از آن ی طوی الصحیفه یطویها بچید آنرا فاطوی و انطوی پس بچیده
گشت انه لحسن الطیه بدرستیکه او نیکو بچیدگی است طوی الحدیث پوشید طوی کشحه عنی اعراض کرد در حالی که مهاجره نمود طوی القوم
نشست نزد ایشان یا آمد ایشان را یا جمع کرد اینها را طوی کشحه علی امر پوشید آنرا طوی البلاد قطع کرد بشهرها را طی الله البعید لنا نزدیک
گرداند خدا بعید ما را اطواد در ناقه تو بر توهای از سینه کوهان آن و دیهست بیمامه مطاوی حیه و مطاوی امعاء و مطاوی شحم و مطاوی
بطن و مطاوی ثوب پیچها و شکنهای مار و پیچهای روده و توهای پیه و توهای شکم و شکنهای جامه واحد آن مطوی طوی بضم و کسر به
تنوین هم آمده و اسیت بنام دو طوی مثلثه الطاء و به تنوین هم آمده موضعیست نزدیک مکه طوی کنفی جاییست در آن موضع
و نشانه از گندم و ساعتی از شب طویه ضمیر و تنیه همچنین است طیه بکسر بمعنی چاه طایه سطح و خشک کرد نگاه خرما و سنگ بزرگ در
زمین ریگستان رحل طیان مردیکه نخورده باشد چیزی را طوی کرضی طوی و اطوی چیزی نخورد طود و طاد نعوت است از آن پس اگر بقصد چیزی نخورده
باشد پس فعل آن طوی کرمی است وزن جنبه را طیاء و طاویه خوانند طوی کعلی خیک و طها اللحم یطهو و یطهاه طهوا و طهوا و طهیا و طهایه
علاج کرد گوشت را به پختن یا به بریان نمودن طاهی طباخ و بریان کننده و نان بز و مرطهام بز پزنده طهاة و طهی جسم طهو بمعنی عمل طهاة
پوست تنک بالای شیر ماخون طهیه کسمیه قبیله ایست نسبت طهوی است بضم و فتح و فتح داده میشود ماء مرد و طهاء ابر بلند طهاء رفت در
زمین طهی کهدی ذیب یعنی گرگ و چیزیکه پخته شده و کعلی ریزهای گیاه طهیان بفتحتین قله کوه و کوهیست و آنچه از شراشیدن
می افتد اطهی حاذق و دانا شد در صناعه خود ما دری ای الطهیاء هو نمیدانم کدام آدم است او فصل الظاء و ظبه کثبه تیز سیمیر
یا نیزه و مانند آن اظب و ظبات و ظبون بضم و کسر ضی کهدی جسم ی ظبی آهو اظب و ظبیات و ظباء ظبی جسم و وادیست و علامه است
مر بعض عرب را و نام مردیست و موضعیست ظبیه ماده آهو و ماده نیز و ماده گاو و کس زن دانبان یا انبان خورد و میل کرد نگاه رود
بار و نام مردی و سه اسب اندود و آب دو و موضع ظباء بضم و مرج الظباء بکسر و عرق الظبیه بضم و ظبی کربی و ظبی کبدی موافق است ی ظاری
کرنده ظری نظری جاری شد ضری بطنه بند نشد از جاری شدن و نرم کردیدن و کرضی زیرک گردید ضروری صاحب
کباسه ضروری منتفخ شد شکم وی ما صاحب علته بطنه کردید یا غالب شد بر قلب او حریص ی ظاغیه دابه شیرده و پرورش نماینده
ی تظلی لازم گرفت سایها و فراخی زندگانی را ی ظباء ناقه سیاه و لب بر مرده گندم رنگ و چشم باریک مژه و ساق کم گوشت
و بن دندان اندک خون ظبی گرمی زراعت که از آب باران شده باشد ی تظنی ظن کرد در اصل تظننت بوده نون دوم بیا بدل
کردند ی اظوی احمق شد ی ظاء حرف خاص است بزبان عرب ظبیه مرد از رد اول شکافته شدن ظبیان شهد همچنین است ظبی
دیا سمن بری و روشنی کیست دیگر دبا خو کرده میشود بیرک ان ادیم مظبیه و مظباة و مظوی دست دبا خو داده شده بیرک ان
ارض مظباه و مظواة زمینیکه در آن نبت بسیار بود فصل العین و [illegible] شد مردی وی عابیه زن صاحبه حسن

عباية

عبيت

عثوه

عجوة

عجابة

عدا

عیو المتاع اماده کردن آن ی عبایة نوعی از چادرها همچنین است عباه و اسیست و مرد گران تن و قصر آن افصح است عبابة
بن رفاعة تابعی است عبیة کرامیست تعبیة انجبیت کارسازی و اماده کردن انرا در مواضع ان عبیک من الجزور بخش تو از
شتر ذبح کرده شده تعالی میل کردن مردی با قومی و میل کردن مرد بکار با قوم دیگر و قتیکه اینها طعام بخشند پس نان بخت یکفریق
برای یکی از ان دو مرد و نان بخت فریق دوم برای مرد دوم و عتا عتیا و عتیا و عتوا سرکشی نمود و تکبر کرد عات و عتی نست است
از ان عتی بضم جمع عتی الشیخ عتیا بضم و بفتح هم آمده کلان سال گردید و پشت و اگردانید عتی لغة است در حتی ی عتیت بمعنی عتوت
سرکشی و تکبر نمودم همچنین است تعتیت عتی بن ضمرة کسی تابعی است اعتاد جشیان و فساد کنندگان از مزم و عثوه زبغد راز عثی
کرنی جمع عثاکرمی و سعی و رضی عثیا و عثیا و عثیانا و عثانا و عثوا فاسد گردانید اغثاز نک که بسیاهی زند و مرد یکه زنگ او بسیاهی زند
و کول و بسیار مو و کفار نیز عثوا کفار شاب عثی الارض برانگیخته شد روئیدگی زمین و عجوة و معاجاة تاخیر کرد و مدبر دان مادر شیر بچه
خود را از لوقاتهای شیر قد عجته تحقیق بدیر شیر داد مادر بچه را ان بچه را عجی کصلی گویند مؤنث آن عجیه است عجا بضم و فتح جمع
عجی کغنی کم کننده مادر خود شتر باشد یا آدمی عجا البعیر آواز کرد شتر عجا فاه کشاد دهن خود را عجی وجه یکسو گردانید و کج ساخت روی
خود را همچنین است عجا و جمع عجا البعیر بدخو گردید عجاوة بمعنی عجابة عجوة بجاز خرمای بر کرده شده دختر ماست بدنیه عجی کهدی پوستهای
خشک که بخیه میشود و خورده میشود واحد ان عجیه بضم است عجوه بضم شیر مکه غذا داده میشود بان طفل همچنین است عجاوه بضم و کسر ی
عجابه بضم کی که ترکیب داده میشود در ان فصوص و سرهای استخوانها مانند بلیهای انگشتهای می باشد نزد بند دست دابه یا هر ی
از دست یا از پا یا بطن سم اسپ و گاو عجی و عجی و عجایا جمع و عدا العدو و عدوا و عدوا و عدوا و عدوانا بفتحتین و تعدا و عدا بلند شده
دویدن اعداه بلند دوانید او را غیر او عدوان بفتحتین و عدا شدة دویدن تعادو دا معارضه کردند در دویدن عداء کمکساء و بفتح
هم آمده یک طلق بمعنی یکبار دویدن عدی کتغنی جماعة قوم که بدوند بهر قتال یا اول کسی که حمله کند از سپاه کان همچنین است عادیه
در هر دو معنی یا ان برای سواران است عدا علیه عدوا و عدوا اعداء و عدوانا بضم و کسر و عددی بضم ظلم کرد برای همچنین است
تعدی و اعتدی و اعدی معدو و معدی علیه بمعنی مظلوم عدوی فساد عدا اللص علی القماش عدا و عدوانا بضم و بفتحتین دزدیده
آنرا و نیب عدوان بفتحتین بمعنی عدو است یعنی سارق و ظالم عداه عن الامر عدوا و عدوا ابر گردانید و مشغول کرد او را از کار همچنین است
عداه عدی علیه جست بردی عدی الامر و عدی عن الامر تجاوز کرد از ان و گذاشت آنرا همچنین است تعدی الامر عداه تعدیة
جائز داشت انرا و روا گردانید انرا عادیه و عداء کسماء و عداء کعلواء دوری و شعلی که بر گرداند و باز دارد ترا از چیزی تعادی جاهای
غیر متساویه با هم برابر نباشند فعل قد تعادی المکان عدی بر وزن الی دور شوندگان و مسافران همچنین است اعداء عداه بضم جای
دور عداء کعلواء زمین خشک سخت و مرکب ناهموار اعدی الامر تجاوز کرد غیر خود را بران کار اعدی زیدا علیه یاری داد و اعانة نمود و قوی
گردانید زید را بران کار استعداه مدد و یاری خواست از وی عادی بین الصیدین معاداة و عداء پی در پی شکار نمود مرد را در یک
دویدن عداء کملک کسماء و عداء کملک و عدوه عدوة بکسر همه و اخیره بضم هم آمده مقابل و برابر ان عدا بر وزن الی ناحیه و بفتح هم آمده
اعداء جمع و کناره رود همچنین است عدوه مثلثه هر چیزیکه میان دو چیز باشد و سنگ تنگ که پوشیده شود با نجیزی همچنین است عداء
واحده ان بر وزن جبر و آمده عدره بکسر و ضم جای بلند عداء و عدایات جمع عدو و دشمن برای واحد و جمع و برای واحد و جمع و برای مذکر
و مؤنث است و گاهی تثنیه و جمع کرده میشود اعداء جمع اعادی جمع الجمع عدی بضم و کسر اسم جمع است عادی و دشمن عداه جمع قد
اعداه تحقیق دشمنی نمود با او عداوه اسم مصدر است از ان تعادی از همدگر دور گردید تعادی با بنیهم اختلاف شد میان اینها
تعادی القوم دشمنی کرد بعض ان بعض را عدیه کرمیت دشمن داشتم او را عادی شوه گرفت عیب انرا بلند خواند انرا اهل عادیه

علویه و ابل عوادکه چرا کنند گیاه ترش را تعدوا یافتند شیر را پس بی نیاز گردانید شیر انهار از حمر و یافتند چراگاه را پس بی نیاز گردانید چراگاه انهار
از خریدن گیاه عدی کنی قبیله ایست نسبت باشد عدوی و عدی کنی است بنو عدی بر وزن الی حی است در نسبت عدوانی قبیله ایست
معدیکرب و بفتح دال هم آمده نام شخصی عدافلیت استثنا کرده میشود بان یا ما و بغیر ما عدوی چیزیکه تجاوز میکند از شخص بشخص خارش باشد یا
غیر ان عدویه روئیده که را بعد رفتن ربیع و خوردن غنم که چهل روزه باشند یا ان بعین مجمعه است و دیهست نزدیک مصر عادی شیر درنده عدیه
کسمیه قبیله ایست و پشته زمین بلند است تعدی مر فلانه گرفت آنرا عدده موضعیست عادیا اللیح و طرف ان عوادی من الکریم
بجهانیکه نشانده میشود در نخلهای درختان بزرگ عادیه مادر اهیان مکلم ذئب است عدا دین خلد صحابیست عذا البلد بعد و خوش شد هوا
ان و عذاة زمین نیکو و دراز ناگواری همچنین است عذیه عذاوات جسم قد عذوت و عذیت احسن العذاوة نیکو و
خوش هوا گردید بهترین خوش هوائی ی عذا بکسر و بفتح هم آمده زراعتی که بر آب باران بان نرسیده باشد در مرح انگشت
دشتی تفسیر نموده و موضعیست و هر جائیکه گیاه ترش دران نباشد استعذیت المکان موافقه کرد مکان با من و خوش یافتم
آنرا گویند ابل عواذ و ابل عاذیه و ابل عذوبه وقتیکه در چراگاهی بود که گیاه ترش دران نباشد و عراه یعروه فرا گرفت او را در حالیکه
احسان از وی نمیخواهد همچنین است اعتراه عرواه اصابه جسم گذاشتند او را و بر وزن غلو اسردی تب و مس تب در اول لرزه عری
کغنی یعنی بصیغه مجهول رسید او را تب لرزه عرواه اسد حس شیر وقت ما بین اصفر از آفتاب تا شب وقتیکه بر انگیزد باد آنرا عریه
گویند عروه دلو و عروه کوزه دسته آن عروه ثوب بمنزله تکمه ان همچنین است عری بکسر هم آمده عروه الفرج گوشت ظاهر
که کوفته میشود پس میگردد راست و چپ بالا سفل کسر دهان فرج را معری مکظم گویند و جماعه از عضاه عضاه درختان خاردار و حمض آن
گیاه ترش که چرانیده میشود در قحط عروه بمعنی شیر غرنده و درختان درهم پیچیده که پوشیده شود دران شتران پس بخورند از ان و درختیکه
بنفید برگ ان در سرما و مال نفیس چنانچه اسب اصیل و گرد اگرد شهر ریح عریه و ریح عریه باد سرد عرد بکسر ناحیه و کسی که اهتمام نکند
بکار اعراد جمع عری الی الشیء بصیغه ماضی فرو رفت آنرا بستر ناخوش گردید از ان ابو عروه دیهست بمکه و مردیست که هرگاه فریاد و بانگ
میزد بر شیر می مرد پس شکافته میشد شکم ان شیر پس یافته میشد قلب ان که از موضع خود تجاوز نموده نابود خندی گفته شد زجر الی عروه السباع
اذا اشفق ان یختلط بالغنم عروی کسکری موضعیست و نام مردی و پشته زمین بلند عروان نام شخصی و موضعیست ابن عروان کوهیست
عری الزاده رخت توشه دانرا دسته اعروان بضم گیاهیست ی عری بضم برهنگی عری کرضی عریا و عریه بضم مرد و عری کرضی و تعری
برهنه گردید اعراه الثوب و اعراه من الثوب و عراه تعریه برهنه گردانید عریان برهنه عریانون جمع و عاد برهنه عراه جمع عریانه زن برهنه
فرس عری بضم اسپی که زین بجاریه خسته العریه بضم و کسر و معری و معراة برهنه ذو المعاری مواضع گردیده میشود مانند رود و دوست
و دو پا و مواضع که نمیروئاند و فرش عریان اسپ سریع گذرنده بلند بالا دراز قد و نام مردی و قلعه ایست بمدینه در یک پشته که بران درخت
نباشد اعروری تنها سیر کرد در زمین اعروری قبیح آورد امر زشت را اعروری فرسا سوار شد بر اسپ برهنه معری اسمانیکه داخل نمی شود
بران عامل چنانچه میتداو یا شوریکه سالم بود از ترقیل و اذاله و اسباغ عراء قضائیکه پوشیده نمیشود دران چیزی اعراء جمع اعری سیر نمود
دران فضا و اقامه نمود عری ناحیه و در گاه و رخت سرای همچنین است عراة اعراة النخله بخشند او را باریکیال درخت خرما عریه
درخت خرما برهنه از بار و درختیکه خورده شود باشد چیزی که بران بوده و چیزیکه جدا کرده شود از قسمت وقت سوم فرو ختن بار درخت
خرما و زنبیل و باد سرد همچنین است عری استعری الناس خورد ند خرما تر بخن نفاری یعنی می شوم اسپان برهنگان را ندیر العریان
مردیست از خشم عریه پوشیدم او را همچنین است عروه و عزه کوده کردی از دم عزون جمع عزاه الی ابیه نسبت کرد او را بسوی پدر
وی انه لحسن العزوة و حسن العزیه مرد و کسور بدرستیکه او نیکو انتساب است عری هو الیها عربی و تعزی هو الیه منتسب شد ان

عذا

عذا

عراه

عری

عزه

بسوی وی راست یا دروغ عزوی و تعزی هر دو کلمه استعطاف است یعنی طلب مهربانی نمودن است عزویت بکسر موضعیست بنو غزوان
جی است از جن ی غراء صبر یا حسن صبر همچنین است تعزیه عزی کرضی غراء صبر نمودن غرصبر کننده غراه تعزیه صبر کنانیدن او را صبر کنانیدن
تعاز و اصبر کنانید بعض اینها بعض را غراه تعزیه بمعنی غراه تعزوه یعنی نسبت کرد او را اعتزاد ادعاء و شعار و علامه در جنگ و تعزی ماکان
کذا کقولک یعزی نقد کان کذا و عسی الشیخ یعسو عسوا و عسیا و عساء و عسی کلان سال و بزرگ گردید عسا النبات عساء و عسوا
غلیظ گردید و خشک شد عست اللیل عسعست تاریک شد عسوس شیم ابو العاص نام مردی ی عسی فعل است مطلق یا حرف است مطلقا برای
ترجی یعنی امیدواری در محبوب و برای ترسانیدن در مکروه و هر دو معنی جمع شدند در قول باری تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و برای
شک است و برای یقین و گاهی مانند کاد می آید عسی من الله تعالی ایجاب است و بمنزله کان می آید در مثل سایر عسی الغویر ابؤسا
و عسی البنات عساعاسی درخت خرما غا یعنی مجموعه خرمای خام که میان خلال و لیف باشد و غلط کرده در آن جوهری معیسته گفته تا آنکه شک
کرده شود در روی که شیر دار است یا نه و انه لمساة بکذا یعنی بدرستیکه او هر آینه سزاوار است یا این چنین اعس به سزاوار کن بوی
عسی به و عس به او لایق است بان یا بوی ان تفعل یعنی بالجری ان تفعل مساء کمکان دختر نزدیک ببلوغ رسیده قوله تعالی هل عسیتم الایة
یعنی آیا شما نزدیک آید که نخیتن ی عشا بقصر شب دراز همچنین است عشاوه یا بنای عشه کرضی و عشا کرعا عشا عشو و اعشی نعت است
از آن عشو از زن نابینا عشا البطر تعشیه او و خت برای پرنده آتش تا کور گردد پس شکار کرده آید لغات خود را نادان نمود خبط خبط عشواء
آن کار کرد بغیر بصیرة عشواء نامه که نه بیند پیش روی خود را عشی الی النار و عشی الی النار عشوا و عشوا دید آتش را از دور پس قصد آن نمود
در حالیکه بر دشت آن میرفت همچنین است اعشی ماء اعشی بها عشوه بضم و کسر همان آتش و کردن کار بر غیر بیان و مثلثه هم آمده
و بفتح تاریکی همچنین است عشواء یا بین اول شب تاریک و آن عشاء اول تاریکی یا از مغرب تا نماز عتمه یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر عشی و عشیة
آخر روز عشاء و عشیات جمع و ابر بقیه عشیشه و عشیاء و عشیشه و عشیشیات و عشیشیانات ملاقات کردم او را وقت عشا عشیة
بکسر و عشا کسماء طعام وقت عشا عشیشه و عشی جمع تعشی خورد طعام عشاء عشیان و متعشی نعت است از آن عشاء عشواء و عشیاء
خوراند او را طعام عشا همچنین است عشاه و اعشاه و اعشاء عواشی شتران و گوسفندان که شب بچرند بغیر عشی آنکه بزمان دراز خورد طعام عشاء اعشیشه
غدا یعنی مذکوره عشی الابل و عشاها چرانید شتران را در شب عشی علیه عشی کرضی ظلم کرد بر وی عشی الابل طعام عشا خوردند عاشیة
نعت است از آن عشی عنه تعشیشه نرمی و مهربانی کرد با او عشوان بضم ثم راست یا درخت خرما یست صلاة العشی نماز ظهر و عصر عشا آن مغرب
و عشا اعشی یعنی بخشید استعشاه یافت او را حیرت زده استعشی نار را راه یافت بآتش عشو یکسر کان شیر که نوشیده میشود وقت بازگشتن
گوسفندان در شبانگاه یا بعد آن اعشی کرد کار مثل کار نابینا را اعشی سیر کرد وقت عشا و اعشی یا مل عامر است و اعشی بنی نهشل اسود بن
یعفر اعشی همدان عبد الرحمن و اعشی بنی ابی ربیعه و اعشی طرود و اعشی بنی الحرمان و بنی اسد و عکل کهمس است اعشی بن معروف جشیمه
و اعشی بنی عقیل و اعشی بنی ملک و اعشی بنی عوف ضبابی و اعشی بنی ضوره عبد الله و اعشی بنی جلان و اعشی بنی قیس و اعشی ابو بصیر و اعشی قیس
همه شاعرانند و غیر اینها جماعه است همه از عشی است و عصی جمع مؤنث اعصی و اعصاء و عصی و عصی جمع عصاه زد او را بعصی عصی کرضی
گرفت عصا اعصی سیف گرفت شمشیر مانند گرفتن عصا و زد او را بشمشیر مانند زدن بعصا همچنین است عصا کد عا عصا یا عصوت
بالسیف و عصیت بالعصا مرد و زن هر دو آمده اعتصی الشجرة برید از آن عصا را عاصی تعصوا با هم عصا زنی کردیم پس غالب
آمدم بر وی بعصا زنی عصاه العصا عصیه داد او را عصا التقی عصاه رسید محل افتادن عصا و اقامه نمود یا میخها در زمین یکوفت بسیار خیمه استاده
نموده هو لین العصا رفیق نرم عصا بسیار انگ زننده شتران عصا زبان و استخوان ساق و اسپها اند و جماعه اسلام
شق العصا مخالفه جماعه و سرزنده عصوت القوم جمع کردم آنها را بر چیزی یا شر عصا اسب جذیمه عصیه کسمیه

کسمه مادر آن و از آن است مثل العصا من العصیة یعنی بعض امزاج میشود از بعض ٭ لیک کار از کار خزد در جهان اعصی الکرم برآمد چو بهای
درخت انگور و شره نیاورده عاصی رکیکه بلا نیاید چون او و نه حماة نامش مماص و مقلوب یعیب کرده شد بواصی بجهت عصیان وی زیرا که از آن
نهر آب نمیرساند مگر خرا آنرا عصوة و عین آن مفتوح هم آمده و عصیة مجتمع شده و درع ان ص کذ نشت و هم عبید العصا یعنی زده میشوند بعصا
ی عصیان گناه و نافرمان برداری صر عاصاه یعصیه عصیا و معصیة و عاصاه نافرمانی او نمود عاص و عصی نعت است از آن اعتصب
النواة سخت گردید این ابی عاصیة شاعریست تعصی الامر اعتاص یعنی دشوار گردید عصیه کسمیه بطن است و عضو بضم و کسر مرکوشت بسیار با آنچه آن
خود تعضیه جزو جزو گردانیدن و تفریق کردن همچنین است عضو عضه کعده فرقه و قطعه و در فرع عضون در خستان خارد از جسم عضه است یا لا مذکور شد
رجل عاض بین العضو کسمو مرد صاحب لباس نیکو حال کنایه کرده شده مؤنه خویش و عطو گرفتن و برداشتن سر دود و دست و ظبی عطو مثلثه و کعدو
و دراز میشود بسوی درخت تا بخورد آنرا عطا و بدرهم آمده بخشیدن و جود کردن و چیزیکه بخشیده شده باشد همچنین است عطیه عطیه جمع عطیات
جمع الجمع رجل و امرأة معطاء بسیار بخشنده معطاء و معاطی جسم استعطاء و تعطی سوال کرد عطا را اعطاء باهم بخشش نمودن همچنین است معاطاة اعطاء
انعطاء تعاطی بمعنی تناول یعنی فرا گرفتن و فرا گرفتن بباطل و باهم نزاع نمودن در گرفتن و استادن بر اطراف انگشتان هر دو پا یا بلند
کردن هر دو دست بسوی چیزی و از آن است قوله تعالی فتعاطی فعقر و کردن کاری همچنین است تعطی تعاطی در رفته است و تعطی
در قبیح عاطی الصبی را مله عمل کرد برای اهل خود و داد اینها را هر چه خواستند هو یعاطی و یعطیه او مسلم میدارد بر من چیزیکه حق من است
و خدمت میکند ملتوس عطوی کسری نرم زود آینده نام میکند از زنده عطا و عطیه عطیة فتعاطی شتابانیدم او را پس شتابانید نمود تعاطیا فعطوته
باهم نزاع در گرفتن نمودم پس غلبه نمودم بر وی در تنازع و عفاه یعفوه بدی کرد بالا و هلاک کرد او را و زهر خورانید او را و یاری کردانید او را از خیر
و غیبت کرد او را یا فرا گرفت او را بزبان خود ی عظی الجمل کرضی عظا شتنج نشد شکم وی از خوردن عظوان که درختیست عظو و عظان
نعت است از آن عظایة آیه الیست کوچک مانند آفتاب پرست عظا جسم و عفو عفو خدای عز و جل از خلق خود و بخشیدن و ترک
کردن عفوة مستحق عذاب عفاه ذنبه و عفاعنه ذنبه و عفا عنی ذنبه بخشید گناه او را محو شدن و محو ساختن و حلال ترین حمل و باکترین
آن و خیار چیزی را جودان و فضل و احسان عفو ما چیزیکه باقی ماند از خورندگان آب عفو بلاد شهریکه هر کس را در آن اثر ملک نباشد و چیز کرده
و در نیمی مثلث و از آن چنین است عفا در رود منتهی اجزه عفوه و عفاء جسم عفوه دته رجل عفو عن الذنب یعنی مرد بخشنده و تجاوز
کننده از گناه عفاه من الامر بنزد کرد اینداز کار عفت الابل المرعی نزدیک فرا گرفتند شتران چراگاه را عفا شعر البعیر بسیار شد موی
شتر و دراز گشت پس پوشیدگی آنرا و قد عفیته و اعفیته تحقیق بسیار موکردانیدم آنرا عفا اثره رفت و نماند اثر وی عفا الماء پایال
نکرد آب را که تیره کرد اندازه عفا علیه العلم زیاده شد بر وی در علم عفت الارض پوشید زمین را روئیدنی عفا الصوف برید
پشم را عافی بمعنی طالب و وارد و دراز مو و شوربای که هر دیگ بار انداخته شود و قیکه عاریه گرفته شده باشد دیگ و مهمان و مرطالب
خیر یا طالب رزق همچنین است معتفی عفاء کسماء خاک و سپیدی بر حدقه چشم و درد سر یعنی ناچیز شدن و کهنه گشتن همچنین است
عفود و تعفی و یاران عفا یکسر بر شتر مرغ که بسیار شده باشد و موی دراز بسیار ابو العفاخر استعفاء طلب تو از کسی که تکلیف دهد
ترا اینکه بخشد ترا آن تکلیف اعفی خرج کرد بهترین مال خود را اعفی اللحیة بسیار موکردانید ریش را عطیة عفو بخشیدم او را بعیر سوال
عفوة القدر و عفاده القدر هر دو مثلثه [illegible] عافیة اللحم بسیار گوشت عافیات [illegible] که مصاحب تو باشد
و متعرض احسان تو باشد عافیه دفع کردن خدا از بنده مکروه را عافاه الله من المکروه [illegible] بخشید او را سلامه از علتها
از بلا همچنین است اعفاه الله تعالی من المکروه معافاة و عافیة معافاه در حفظ و [illegible] مردم را از تو عفی علیهم الخیال تعفیة
مردند استعفت الابل البیس و اعتفته گرفت گیاه خشک را بلبهای خود در حالیکه صاف [illegible] آن گیاه را و عقوة درختیست و کرد

بکر موبال

عصیان

عضو

عطو

عظاه

عظی

عفو

عقوه

خانه و کردا کرد محله همچنین است عقاره عقاعقو اکندید جاه را بسیار آب رسید از یک جانب جاه همچنین است اعتقی عقا العلم بلند شد رایت عقا
الاناخوش داشت آنرا مضارع آن یعقو و یعقی معقی کمحدث کرد و کرد نده بر چیزی بلندی مانند عقاب ی عقی بکسر حرفیکه بر می آید
از شکم بچه وقتیکه زائیده میشود اعقاء جمع عقی کرمی عقیاء و عقاة تعقیه همچو چیزی خورانده بچه را که بعقیاء و عقیه آن یعنی آنچه در شکم وی بوده
عقیان بکسر طلاست که میروید اعقی تلخ گردید و سخت شد تلخی آن اعقی الشی دور کرد آنرا از ذهن خود بجهت تلخی آن عقی سمه تعقیه انداخت
آنرا در هوا عقی الطائر بلند شد در هوا در پریدن خود ابن عقت بضم عین و اعتقیت از کجا آورده شدی تو و عکوة بضم و بفتح هم آمده
نوبه در وسط و بیخ زبان و بیخ دم و پی که شکافته شود پس نرم کرده شود مانند نخراق مخراق مندیلی که در هم پیچیده یک زنند در بازی و از ارنبد غلیظ
و غلط و سطبری هر چیز و معظم آن عکی و عکاء جمع و بفتح شاعر است تمیمی عکا الذنب یعکوه مایل کرد ایندم دم را تابع آن و بست آنرا عکا بازاره
عظیم کرد ازار بند ازار را و سطبر کرد ایند آنرا عکت الابل غلیظ شد زندو فربه گشتند شتران عکا العجل الناقة حامل کرد ایند آنرا عکا علی قومه مائل
کرد بر عکا فلانا فی الحدید مقید کرد و بست آنرا معکا بکسر فربه بالیسیار ندکه سر یکی آنرا نزد بیخ دم دیگر است اعکی علی سیفه در محکمه نگیته بست بر شمشیر
و نیزه پی گردن شتر که تر بود عکی کغنی شیر خالص یا مشک شیری عکی بازاره یکی عکیا غلیظ شد جای بستن آن عکی زید مرد همچنین است
عکی زید و اعکی زید عکی مرده و عکوه فروش معنی عکوه همین جا در همین فصل گذشت و حریص بخوردن عکی بمعنی سویق کوکل اعکاه استوار نیست
آنرا و عکوشت و علاوه شت و عالیه شت بلند در اذ انجیز علا علوا بالا و بلند گردید علی کرضی و تعلی و علاه و علایه و استعلاه و اعلاه و اعلاه و علاه
و علاه و علایه بالای آن رفت حروف مستعلیه صفق ضغط علا کسما رفعة و نام مردی علا النهار بلند گردید همچنین است اعلی النهار و استعلی النهار
علا الدابه سوار شد بر آن اعلی عنه فرود آمد علی فی المکارم کرضی علا و علا علوا بلند قدر گردید رجل علی الکعب مرد شریف معلاه کسب شرف و مفخره
مکه است بچون و دیهست بهامه و موضعیست نزدیک بدر علیة الناس و علی الناس هر دو مکسور بزرگان اینها علایه و اعلاه و علاه گردانیدند آنرا
علا عالیه علای تیزه یا سر تیزه یا نصف تیزه که متصل بنوک تیزه بود و زمین فوق بحد تا زمین تهامه تا عقب مکه و قریها اند بظاهر مدینه انهار اعوالی
گویند نسبت بانهار علا و علوی بضم نادر است علاوه اعلی آمدن قریها را علاوه بکسر علای سر یا اعلای کردن و چیزیکه میان دو یا چیز و شتر نهند علاوه
من کلشی چیزیکه زیاده بود بر آن چیز و اسپست علیاء آسمان و سر کوه و جای بلند و هر چیه بلند شود از چیزی و کار بلند علیا مضر بضم و فتح اعلای آن
علی المتاع عن الدابه تعلیه فرود آورد آنرا علی الکتاب سر نامه نوشت آنرا همچنین است علوان الکتاب علوته و علوانا غالوا الیه ظاهر گردید خرمک
او را علیان بکسر سطبر و دراز ناقه بلند داد او را بلند همچنین است علیان بدو کره با تشدید لام در هر دو معنی و کفار سر علیان بضم عنوان نامه علایه موضعیست
و محوضع مرتفع همچنین است علی هر وزن فعلی علی کغنی شدید قوی و بان معنی نامیده شدند مردم علاه ستدن او سنگیست که گردانیده و نهاده میشود
بر آن اقط یعنی قرت و مانند کانه بزرگ از پوست شتر یا از چوب که گردان سر کین گاو نهند و دوشیده میشود در آن و ناقه مشرفه و اسپست
و کوهیست علیون جمع علی در آسمان هفتم است صعود میکند بسوی وی روحهای مومنان علی بن امیه و معلی بن ابی اسد صحابیانند علی بکسر یا
حط زینت عید بن بلی تابعیست اخذه علوة گرفت او را انعلیه بصلح تعلا بمعنی از نفاق و فتی امر کنی بآن بگوئی تعال بفتح لام برای مذکر و برای مونث
بگوئی تعلا بالا رفت بسکون و وقار برفق تعالی است المراده من تعالی سها او من مرضها سلامت مانند از ایام تعالس و ایام مرض اتیته من عقل
بضم لام و کسر آن و من علی و من عال آمد او را از بالا عال علی یعنی بار کن بر من علیه بضم و کسر غرفه علالی جمع معلی کمعظم بنتر هفتم از قاره و اسپست مرا
سوراو غلط کرده است جوهری پس کسر لام او را و بکسر لام کسی که بیاید ماده گوسفند یا شتر را از خایب دست راست بجهت دوشیدن
و اسپست یعلی نام مردی معلی از غزده علی بن ربیع کسی و علیان بفتح و علیان بضم بتشدید یا و ابراهیم بن علیه کسیمه و شاعر علی کمدی شهریست
نیا حیه وادی القری و موضعیست بدیار غطفان و جای بدیار کلاب علا کسما موضعیست بمدینه سکنه العلا کوچه ایست بنجار او کوره العلا تین
شهریست تحمص العلو او قصه بعشر بحر سید علیه نام زنیست و دو اسپ اند علی بکسر تین بلندی و علوی علی الطرح قلیه و علیا و علیان بفتح جمع سپید بالای

بالای سقف رفت علی حرف است سیبویه میگوید که اسم است برای استعلا نحو علیها و علی الفلک یحملون و برای مصاحبه چنانچه میخوانی اهل
علی حبه و برای مجاوزه نحو اذا رضیت علی بنی قشیر و برای تعلیل است چنانچه لام نحو لتکبروا الله علی ما هداکم و برای ظرفیه است نحو دخل المدینة
علی حین غفلة یعنی داخل شد مدینه را وقت غفلة و بمعنی من اذا اکتالوا علی الناس یعنی من الناس و بمعنی الباء نحو علی ان لا اقول و بمعنی الاستدراک
نحو فلان جنی علی انه لا بیاس من رحمة الله و می باشد زائده برای تعویض نحو ان الکریم و ابیک یعتمل ان لم یجد یوما علی من یتکل یعنی بدات
خود کار میکند اگر نیابد روزی کسی را که بروی اعتماد کند و بسیار و کار را بوی پس در شعر بعد یتکل علیه بوده آنرا حذف کردند و بدل ان زاید کردند
علی را بالای من در عوض علیه و می باشد اسم بمعنی فوق نحو عدت من علیه بعد یاتم ظلما و علیک زید الزمه ی عمی گرفتی رفت همه بنیائی او
همچنین است عمای یعمای اعمیا و گاهی بتشدید یا هم آمده و تعمی اعمی و عم نابینا عمیاء و عمیه و عمیه مؤنث ان عماة تعمیة نابینا کردانید او را عمی معنی
البیت پوشید انرا عمی نیز رفتن بینائی دل و فعل و صفة برای معنی می آید مثل عمی که بمعنی کوری چشم است غیر از افعال زیرا که ما عماء میگویند در
معنی دنا بصر قلبه درد نابصر چشم زیرا که عمی بصر زیاد نمی شود و از ان اسم تفضیل نمی آید تعامی ظاهر کرد نابینائی را عماة و عمایه و عمیه تعمیه و بضم هم آمده
گمراهی و خصوصه عمیه بتشدید میم و تشدید یا بکرد گمراهی قتل عمیا بروزن رمیا کشته شد و دانسته نمی شود که کدام کشت او را اعماء جاهلان
جمع اعمی و زمینکه در ان عمارة نباشد همچنین است معامی و مردم دراز قد اعماء عامیه مبالغه است تعمیة صکه کسی و تعمیة صله عمی که واقع است
در شعر و تعمیة صکه اعمی یعنی ملاقاه کردم باو در وقت نیم روز که شدید الحراره است عمی تام گرما است یا نام مردیست که فتوی میداد در حج پس
آمد در سواران و نازل شدند منزل را در روز گرم پس گفت کسی که بیاید فردا در اینجا بهمین ساعة حالانکه محرم باشد پس ذوایب محرم باید تا سال
آینده یعنی ذوایب و عمره باید پس بر جهیدند مردم تا انکه رسیدند خانه کعبه را که مقدار سیر دو شب بوده در یک شب در حالیکه بجد سیر میکردند و صک
میکردند شتر انرا یعنی میکوفتند تا عمی نام مردی بود که غارت کرد قوم را وقت نظر و استعمال انها نمودند عماء ابر بلند یا کثیف غلیظ یا ابر تازنده
یا ابر تنک و سیاه یا سپید یا ابر یکه ریخته شده باشد آب ان عمی یعنی جاری شد عمی الموج انداخت کف را عمی البعیر بلغامه آواز بانگ زد
شتر پس انداخت کف دهن را بر سر خود یا در جائیکه بیفتد اعماء بر گزیند او را عمیه اسم مصدر است از ان و قصد ان نمود اعمیان رود یا
و سوخته شده باتش یا رود و شب یا رود و شتر شهوتناک جوش زننده بر ماده ها ترکنا هم عمی گرفتی وقتیکه مشرف گردیدند بر مرک عمایه
کوهیست تیشه آورده است آنرا ثعلب پس گفت عمایتین عماد الله بمعنی اماد الله اعماه یافت او را نابینا عمی قد و درازی و غبار عامیه
زن بسیار گزیده مغمی شیر غرنده و عمو گمراهی و خواری و فرو تنی اعماء جمع و عنوت فیهم عنوا و عناء اسیر گردیدم همچنین است
عنیت بروزن رضیت و خضعت اعنیه اناه و اعنیت الشیء ظاهر کردانیدم انرا اعنیت به برآوردم آنرا عنوه اسم مصدر است از ان
و قهر و دستی از نعمات اضداد است عوانی زنان زیرا که اینها ظلم کرده میشوند پس بداد رسیده نمیکنند تعنیه بند کردن و گیر و بر کس
را ظلم نمودن همچنین است عنیه و طلاکردن بدار وی مذکور اعناء سماء داجی اسمان و اعناء ناس قوم از قبیلهای مختلف واحد ان
عنو بکسر است عنت الارض بالنبات ظاهر کرد زمین روئیدگی را همچنین است اعنت الارض عنا الکلب لشیء امد سگ بر ان
چیز پس دوید آنرا عنت القربة بماء گیر نگاه داشت خیک آب بسیار را پس ظاهر شد عنایة الامور نازل شدند عنا الامر علیه شاق معانی بمعنی
اسیر و خون روان عنوان الکتاب علامه و نشان ان همچنین است معنا الکتاب و قد عنوته تحقیق عنوان کتاب نوشتم ی عناه
الام یعنیه و یعنوه عنایة و عناة و عنیگر اندوه انداخت انرا امر اعتنی اندوه خورد بوی عنی یعنو بمعنی مجهول عنایة و عنی گرفتی کم آمده فهو
عن پس بوی اندوه و رنج است عنی الام نازل شد و حلوث کرد عنی فیه الاکل کوارا شد در وی خورد نی یعنی مضارع آن بروزن یمیی
و رضی است عنت الارض بالنبات ظاهر ساخت زمین روئیدگی را عنی بالقول کذا اراده کرد بمعنی الکلام و معینة الکلام و معناة الکلام
و معنیة الکلام مراد کلام عنی عناء و تعنی رنج کشید اعناه و عناه رنج داد او را عنیته بقوة بمعنی عناء است یعنی رنج تعنا نا رنجانید او را عناء

عمی

عمو عنوت

عناه

عان وعناء معن مبالغه است بمعنی رنج خود رنج رسانده است یعنی سخت رنج است عاناه خلاف وعداوة نمود بالود نجاند او را همچنین است تعنیاه
عنیان بمعنی عنوان وقد اغناه وعنسته تحقیق عنوان ان نوشتم عنی کرضی جوان شد رنید وحبس معنی کنظم اسیبت ما یعانون ما لهم بنیام
نمایند بمصالح شتران خود ما وعوای یعوی عیا وعوا بضم دعوة وعویة بچیدیک بیش دهن خود را و آواز کرد با بانگ دراز زد وخوب ظاهر
نکرد وعوی الشیء مائل کردانید آنرا همچنین است اعتوی در مرد ومعنی عوالرجل بسالکی رسید پس دست او قوی گشت وسخت بیچ داد دست
غیر خود را عوی البرة والعوس مائل ساخت حلقه بینی شتر وحلقه دست بر بخن را وکمانرا همچنین است عوی البرة فانوی پس مائل کرد
عوی عن الرجل دروغ گفت وجواب داد عوی الی الفتنة خواند بسوی فتنه عواو بقصر هم آمده سگ وشتر بن همچنین است عوه بضم وفتح
ومنزل است مرقرا پنج ستاره اند یا چهار انکو یا که صورت الف وشتر جوان استوا هم فریاد کرد با بنها معاویه ماده سگ از زور مند جهیدن نیز
وبچه روباه معاویه بن ابی سفیان صحابیست ابو معاویه نوز تصغیر ان معیوة ومعیته ومعیتیه است موبه بفتح وسکون عین بن امرء القیس
بن ثعلبه است عاد عودی رجز است مرکو سفند از افعل از ان عاعی یعاعی معاعاة دعوعی یعوعی وعیعی یعیعی عیعاة وعیعاء آمده عوة نام مردی
اعواد عوی کسی دو موضع اند عاواهم فریاد زد اینها را اتعاد واعلیه مجتمع شدند بر وی دعو بکسر حرکره نر وشتر اصیل میانه نطیف با وجود ان
شده هم داشته باشد اعی افتاده در شتران دی فساد وآفته وهلاک عی بالامر وعی کرضی وتعای واستعی وتعیاراة نیافت بروجه
حصول امر یا عاجز شد از ان وطاقت استواری کردن آن کار حاصل نشد او را عیان وعیا یا وعی وعیی لغت است از ان اعیاد واعیاء
جمع عیی فی المنطق کرضی عیا یکسر بند شد از گویای اعی المال شد مانده شد اعی السیر البعیر مانده کرد اینند سیر شتر را ابل معایا ومعای
شتران مانده شد کافی عیا یا عیا یا بزنکه راه جهیدن بر ماده بر وی نکشوده باشد یا گاهی بر ماده نجهیده باشد وهمچنین است مرد اعیاء
جمع نیا بر حذف زوائد واعیاء علتی که بهی که از ان نشود اعیاه الداء عاجز کرد او را مرض کریه نمیشود معایاه آوردن سخن بقسمی که راه یافته نشود
بسوی معنی آن همچنین است بغیه اعیبه بر وزن اثقیه کلامی که عاجز کردی تو سامع را بآن کلام در فهم مراد بنو عیا حی است از جرم وعیایه حی است
از عدوان میبی کنظم موضعیست عیایه حی است عتیبه کرضیه بر داشتم او را عی بن عدنان برادر معد است فصل الغین غبیة باران که بسیار
نباشد یا یکبار سخت افتادن باران در تختن بسیاری از آب واز نازنها وغباریکه بلند میشود از خاک همچنین است غبار شجره غبیاء درهم
پیچیده غصن اغبی شاخ بهم پیچیده بغبیه پوشیدن وکوتاه کردانیدن موها واز بیخ بر کندن انها اجاد علی غبیة الشمس یعنی آمد بر وقت غائب
شدن آفتاب وغبی الشیء وغبی عن الشیء غباء وغباوة ندانست وفهم نکرد آنرا غبی لغت است از ان غبی الشیء منه پوشیده ماند از وی
فیه غبوة وغبوة وغبی کصلی ورد غفلة است غباء زمین غیر ظاهری غاتیة زن بی فهم وغثاء بر وزن غراب فی زبد ریزهای چیزیکه
بر روی زمین باشد وکف که رود آورد وبمعنی فاسد وکهنه از برگ درخت که امیخته بکف سیل بود فعل غثا الوادی غثاء وغثی
یغثی غثیا وغثیانا غثی السیل المرتع جمع کرد رود بار بعض چراگاه را بسوی بعض وبر وشیر بیه آنرا همچنین است اغثی السیل
المرتع غثی الکلام بغثه وبغثاء آمیخت وخلط نمود سخن را غثی المال وغثی الماء نفس میخت ورد بعض انهار را بر بعض غثیت النفس غثیا
وغثیانا شوریدن شوریدن غثیت السماء بالسحاب ابر بهم رسانید اسمان غثیت الارض بالنبات کرضی بسیار شد رو سبزی در زمین
اغثی شیر غرنده وغدوة بضم صبح یا ما بین نماز فجر وطلوع آفتاب همچنین است غداة وغدیة غدوات وغدیات وغدایا وغدوات جمع
وگفته نمیشود غدایا مگر با جر غدی غدیة غدوة بضم واغتدی صبح کرد بر وی غادیه در بامداد او کار کردند اصل غدو غدوات است در
نسبت بغد غدی وغدوی کو غدوا مرکب شود بامداد او یا بامداد غدا وطعام اغدیه جمع تغدی خورد او را رود همچنین است
غدی کرضی غدیة تغدیه خورانیدم او را غدیه در بامداد وغدیاء مؤنث ان ابو الغادیه یسار بن سبع صحابیست
غادی شیر غرنده غداوین گفته شده است کما ترک من ابیه مغداة ولا مراحة یعنی نگذاشت از پدر خود

کالغذی

خود هیچ مشابهتی را غذوی گوئی هرچه در شکمهای بارداران بود یا خاص است به بزان یا غذوی شتر یا غزان که فروخته شده باشد به نتیجه که
مشابه سبز شود دران سال یا فروخته شود نیز به نتاج چیزیکه جهیده است بران کو سفند همچنین است و غذی و غذوی در همه معانی غذی
گفتی بزغاله غذا جسم غذا و گلک چیزیکه بان نمو و قوام آن بود غذاه غذو او غذاة و غذاه طعام خوراند او را اغتذی و تغذی طعام خورد غذا بتقصر
گیر شتر غذاه و غذی به بر بدو او را همچنین است غذاه غذی منقطع گشت و جاری گشت و سرعة نمود غذی العرق روان گشت از
رگ خون همچنین است غذی العرق تغذیة غذوان بفتحتین اسب صاحب نشاط تیز رود و سلیط فاحش مؤنث ان غذوانه است و ان بیت
میان بصره و مدینه است غذاه بر زمین زد او را پس سخت بر زمین زد غاریه رکیست هو غاذی مال مصلح ذکمهیان یا مور شتر تغذیه بر دور
نمودن ی غذیة بمعنی غذوته و مدانست انرا جوهری پس انکار آن نمود و غرا اسم قلبه جسیده به قلب وی و پوشیدانرا غری الجلد
جسپانید پوست را بر شش و غرش مغروة و مغریه یا جسپانیده شده بغرا غری کرضی غری و غرا حریص گردانیده شد و در علانیده شد
همچنین است اغری به بصیغه مجهول و غری بصیغه مذکور غری القدیر سرد شد آب و اغراه به بر انگیخت او را بان حریص گردانید او را غروی
اسم مصدر است از ان اغری بینهم العداوة انداخت میان اینها دشمنی چنانستی که جسپانید عداوة را یا اینها غرا چیزیکه طلا کرده میشود یا جسپانیده
میشود بان یا چیزی است که برآورده میشود از ماهی همچنین است غرا و گلک بچه گاو و هر مولود و لا غر همچنین است غراة اغراء جسم و حسن
غری گفتی صاحب حسن از مردم و از غیر مردم و نیاد نیکو و از است غربان و دنیاد مشهور بکوفه لا غر و لا غروی نیست شگفت رجل غراء
گلک مرد یکه را به نداشته باشد غاری بین الشیئین هر دو را بی همدگر آورد غاری فلانا خصومه کرد با او تغریه بمعنی تطلیه و غرا دی
بر فرزان رغاوی گفک شیر و گفک و ان شتر غرادی بفتح جسم غرنه بکنیه موضعیست و بر فرزان سمیه آنیست مرغنی را و کسی آنیست
نزدیک احاد و غراه غزو او خواست او را و طلب کرد او را و قصد وی نمود همچنین است اغراه غزی العدو غزو او غزو انا و غذاة سیر
نمود بسوی قتال دشمنان و غارت کردن اینها را غار کحاض نعت است و از ان غزی و غزی کذا جسم غزی گفتی اسم جسم است
اغراه بغزو فرستادم او را به تجهیز مصالح غزا همچنین است غزاه و مهلت داد او را و درنگ و تاخیر نمود در گرفتن دین خود که بر وی بوده اغزیت
الناقة و سوار شد السنن شدن ان اغزیت المراة غزا کرد شوهر او مغزی الکلام مقصود و مراد ان مغازی مناقب و بیان اوصاف غازیان
ناقه مغزیه که زیاده شده باشد یکماه بر یکسال در حمل وی غزوی کذا قصد من چنین است غزوان محله ایست بهراة و کونیت بطائیف
و نام مردی و نام میکذارند به غازی و غزیه و کسمیه و کسی ابن غزو و بر فرزان و لو محدث است ربیعه بن الغاز تابعی است اغتزی بفلان
خصوصیة بید اکرد بوی نسبت بیاران خود و غسا اللیل غسوا تاریک شد همچنین است اغسی اللیل غساه غوره خرما غسی و غسیان جسم
غسوه دانه کنار غسی اللیل کرضی تاریک شد شب اغساه اللیل پوشانید او را تاریکی خود ی غشی علیه بصیغه مجهول غشیا
غشیا بیهوش شد و انرا مغشی علیه گویند غشیه اسم مصدر است از ان من فوقهم غواش یعنی شفقها است علی بصره قلبه
غشوة و غشاوة هر دو مثلث و غاشیة و غشیه و غشایه هر دو مضموم و غشایه همه بمعنی پرده و پوشش غشی الله تعالی علی بصره تغشیه
و اغشی الله پرده انداز و خدا بر بینائی او غشیه الامر و تغشاه پرده انداخت کار بر وی اغشیته لیاه و غشیته پرده انداختم بر وی
غاشیه بمعنی قیامت و الش و غلاف قلب و پوستیکه پوشانیده میشود بنام شمشیر را از اسفل قبضه شمشیر تا نه فعل آن ما چیزیکه می
پوشد قوایم را از تهیگاه لا غر و فرو هشته و علیت در شکم و سائلان که می آیند نزد تو و زیارت کنندگان و دوستان تو که بوی
بنوبت می آیند نزد تو و آنیست بالای موخره بالان غشاء القاب و السرج و غره غلاف قلب و پوشش زین و غران غشوا
اسپیست مشهور و بر یکه پوشیده باشد روی او را اسپیدی و اسپ اغشی انکه روی او را اسپیدی در گرفته باشد و غشو که از
غشیه بالسوط گرفتن او را و اغشی فلانا آمد او را همچنین است غشاه یغشوه غشی فلانه جماع کرد با او استغشی توبه استغشی بثوبه

غذیة غری

غراه

غسا

غشی غشی

غشوا

پوشیده جامه را بقبح که نشود خرق را و نه بیند چیزی را و کسی موضعیست ی **غضاه** درختیست معروف غضاه جمع و از آن است ذئب غضا که آن
درخت ماوای گرگ است ارض غضاه زمینیکه آن درخت آن بسیار برداشته باشد بغیر غاض شتریکه میخورد آنرا ابل غاضیه و ابل غواض
شتران خورندگان آن درخت بغیر عض شتریکه درد کرده باشد شکم وی از خوردن آن درخت همچنین است ابل غضیه و غضا یا فعل و قد غضیت
غضا غضا محل اجتماع آن درختان و بقصر هم آمده غضاک صد شتر غضبان موضعیست غاضه شب تاریک و شب روشن از نعات اضداد است
و آتش بسر کسی تغاضی عنه تغافل نمود از وی غضی زمینیست مرتبی کلاب را و وادیست بنجد و درختان بسیار هم پیچیده اهل الغضا اهل نجد و یاب
الغضا بنو کعب بن مالک بن حنظله اغضی نزدیک کردانید پلکها را اغضی علی الشیء خاموش شد اغضی اللیل تاریک شد یا پوشانید تاریکی
همه چیز را همچنین است غضا یغضو در هر دو معنی اغضی عنه طرفه بست چشم یا برگردانید چشم را از وی غضا جامه از شتران بزرگ شد غاض
حسن الغضو کثیر و اقر رجل غاض مر صاحب لباس نیکو حال کفایت کرده شده مؤنه خویش قد غضا تحقیق نیکو حال و صاحب لباس
کفایه مؤنه کردید ی **غطی** الشباب گرمی غطیا بضم آمده پر شد از جوانی غطبت الناقه رفت در سیر خود غطا اللیل تاریک شد غطیت الشجره
دراز شد شاخهای آن و فراخ گسترده شد بر زمین همچنین است اغطیت غطیت اللیل فلانا از تاریکی خود او را پوشیده همچنین است غطیت
اللیل فلانا غطا الشیء و غطا علی الشیء پوشید آنرا و بالای آن شد همچنین است غطا الشیء و اغطاه اغطی تغطی پوشیده شد و **غطا** اللیل
غطوا و غطوا تاریک شد غطا الماء بلند شد غطا الشیء پوشید آنرا و ستر نمود او را اغطاء گلک چیزیکه پوشیده می شود بآن غطاء یکسر چیزیکه
می پوشد آنرا از آن استر جامه باشد و مانند آن اغطا الکرم جاری شد در آن آب از لذو غطوان بفتحتین بدرستیکه آن صاحب منفعت و کثرت است
و **غفو** و غفوة و غیفه پشته زمین بلند که بر آن آب نرود و غفا غفوا و غفوا خوابیده بینکی زد همچنین است اغفی و بالای آب شد ی **وغفی** الطعام
گرمی پاک کرد گندم را از غفا بمعنی دانه اجنبی و گیاه همچنین است اغفی الطعام غفا و رود آورد و آن ریزه گیاه و خس و خاشاک و کفها باشد
و افتست مرد و خر خرما را چنانچه عبار گرمی افتد بر غوره خرما پس خوب نخته نمیگردد و زیرهای گیاه خشک از گندم و چیزیکه در میکند و یکسو میاندازند آن را
شتران خود را اغفی الطعام بسیار شد سبوس آن و خوابید بر غفا بمعنی گیاه خشک و خرمن الغفی منکسر شد غفاه بضم سپیدی بر حدقه یعنی مردمک
چشم غفی گرفتی غیفه بینکی زد غیفه پشته زمین بلند که بر آن آب نرود و **غلا** غلاء گران شد غلا علی گران ضد ارزان اغلاه الله تعالی
بقیه با تعالی و با تعلی کفی فروختم او را بگران غلاء و غلا به سوم شراء آن نمود پس در قیمت از حد تجاوز کرد غلا فی الامر غلوا تجاوز نمود از حد امر
غلا بالسهم غلوا و غلوا بلند کرد دست خود را بانداختن تیر مر نهایت غایه را همچنین است غلا السهم و غلی بالسهم مغالاة و غلاء رجل علاء
کسمار بدور انداختند تیر غلی السهم بلند شد تیر در رفتن خود و در گذشت از حد و غایه خویش و مسافه تیر مرتاب را غلوه گویند غلوات و غلا جمع
فی المثل فی جری المذکیات غلا یعنی در دویدن اسپان بنهایت و ندان رسیده و یکسال بر آن گذشته غلوه ماست مغلاة بکسر میم است
که بآن دور و متجاوز از غایه رمی کنند غلوا بضم و فتح لام و بسکون هم آمده بمعنی از حد گذشتن در هر چیز و اول جوانی و تازگی آن همچنین است
غلوان بضم غالی گوشت فربه غلاء کسمار ماهیست خورد اغلیه جمع غلوی کسکری غالیه و معنی آن در تای ذکر کرده خواهد شد انا نام
است غالیه بعین مهمله است و غلط کرده است در آن جوهری نعلا النبت [illegible] در روید که تعلا تخم الناقه رفت گوشت آن تعالی
النبت در هم پیچیده شد بزرگ گردید همچنین است غلا النبت اغلی و اغلوا و اغلا النبت سبک گرد از زیرهای او را اغلی [illegible] نمود
ی **غلت** الشیء تغلی غلیا و غلیانا جوش زد و یک جوش زد و اغلاه و غلا [illegible] دیگ را غالیه داروی سیاه خوشبو که موی
را بوی خضاب کنند تغلی بهران خلوق و [illegible] را استعمال گرفت غلانیه بمعنی تغلی معنی [illegible] گذشت و نون غلانیه زائده است تغلیه
سلام کردن از دور و اشاره نمودن [illegible] بکل وجوب ی **عمی** علی المریض و اعمی بصیغه ماضی مجهول بیهوش بودی
عارض گردید بستر بیهوش آمد رجل عمی [illegible] علیه گرمی یعنی بیهوش برای واحد و جمع یا تثنیه آن عمیان و جمع آن اعماء است

اغماء است غمی کعلی و غماء کسماء سقف خانه یا خاک و مانند آن که بالای سقف باشد و تثنیه آن غموان و غمیان است اغمیه و اغماء جمع
قد غمیت البیت و غمیته تحقیق سقف کردانیدم خانه را اغماء چیزیکه پوشیده باشد است تا عرق و خوکند اغمی نومنا بصیغه مجهول همیشه
ماند ابر انروز اغمیت لیلتنا در ابر آمد هلال شب ما گویند فی السماء غمی و غمی وقتیکه پوشیده میشود بر تهما هلال و نیست مشتق از زعم عماد
الله بمعنی اماد الله سوگند است غامیاء سوراخ خارپشت و غنوه بضم نی نیازی گویند تقول له عنه غنوة مرا از وی نیازیست غنی
کالی تزویج و ضد فقر و اگر بفتح غین خوانی ممدوده آمده غنیة بضم و کسر اسم مصدر است از آن و همچنین غنیه و غنیان هر دو مضموم غنی صاحب
مال واسع همچنین است غانی ماله غنه غنی و لا مغنی و لا غنیه و لا غنیان هر دو مضموم نیست مرا و را از و چاره غانیه زنیکه طلب کرده شود
و او طلب نکند مرد را یابی نیاز بحسن خود از زینت یا زنیکه نیاز باشد بسبب خانه مادر و ماد خویش و واقع نشده باشد بروی بند کرفتن
یا زن جوان صاحب عفت شوهر دار باشد یا نه غوان جمع و در غنیت کرضی صاحبه غفه کردید اغنی عنه غناء فلان و مغنی فلان و مغناه فلان
و هر دو بضم هم آمده نایب مناب اوست و قایم مقام اوست و کفایت میکند کفایت کردن او ما فیه غناء ذاک نیست در آن اقامه و
نیست در آن قوی کشتن بآن غنی کرضی اقامه نمودند کانی کرد و ملاقاة کرد مغنی منزلیکه دو تمند شده است بآن اهل وی بسفر کوچ
نمودند یا عام است غنیت لک منی بالمودة بمعنی بقیت غنیت و از تا تهامه بمعنی کانت غنیت المراة بنزد جهاغنیا نا مستغنی و بی
نیاز گشت غناء کسماء آواز زنیکه بآن طرب حاصل شود و بروزن سماء یکتا نیست غناء الشعر و غنی بالشعر تغنیه سرود خواند شعر را
غنی بالمرأة عشقبازی نمود بزن غنی بر مدیح کرد او را یا هجو او نمود همچنین است تغنی بزید در هر دو معنی غنی الحمام بانگ بر آورد کبوتر بهیم
اغنیه بروزن اتقیه و تخفیف هم آمده نوعی است از سرود تغانو مستغنی شدند بعض از تهما از بعض اغناء ملکهای و جهاز بای زنان
که خداشد کان مکان کذا غناء من فلان و مغنی من فلان یعنی علامه است یابی نیازیست بروی غنی حی است از غطفان نام
غنیه و غنی کسمیه تغنیت بمعنی استغنیت یعنی بی نیاز شدم و غوی یغوی غیا و غوی غوایة و بکسر نیامده کمراه شد غاو و غوی
و غیان کمراه خواه و اغواه کمراه کرد اندا او را غواه تیهم الغاوون یعنی شیطانان یا مردم کمراهان یا کسانیکه دوست میدارند شاعران
و قتیکه هجو کند قومی را یا دوستان شاعر بجهت مدح وی اینها را بجز یکه در تهما نباشد مغواة مشدده محل کمراهی همچنین است مغواه
بروزن مهواه مغویات جمع اغویه بروزن اتقیه جای هلاک و پشته بلند که بران اب نرود تغاوی اعلیه مرد نمودند پس کشتند یا آمدند
از تهما و از انجا اکرهه نکشتند او را غوی الفصیل کرضی و رمی غوی بد هضمی شد بچه شتر را از شیر یا منع کرده شد از شیر خوردن پس لاغر
کردند بخشیده که نزدیک است که هلاک شود غوی بچه مبتلا باد از ندکور ولد غیه و بکسر هم آمده ولد زنا غاوی ملح غی وادیست در دوزخ
یا نهریست نعوذ بالله منها غوی و غویه بروزن غنی و غنیه و سمیه نامهای اعراب است بنو غیان حی است بخدمت رسول خدا
صلی الله علیه و سلم مجتمع شده رسیدند پس نامید انها را رسول خدا صلی الله علیه و سلم بن رشدان غوی غالح بسیار مختلط بمردم همچنین است
غاغه غاده کوهیست بت غوی و غویاء مغوی باشد کرده در حالیکه خلاف شکم بودم مغویة کمصیبة بقب جرهم من باهش ابو مغویة کمحبة
عبد الغوی نامید او را رسول خدا صلی الله علیه و سلم عبد الرحمن غاغه روشنیست غاذیه توشه دان که در آن اب باشد الغوی
بیفتاد و مایل کردید غویت اللبن شیر را غیدکرد یدم راستی غاد سر خود علی غیایة روشنی شو آفتاب کجا و هر چه سایه
اندازد بر مردم از بالا مانند ابر و جز آن و موضعیست بیمامه غایا القوم فوق راسه بالسیف ساکه کرد مردم سرهای خود را بشمشیر
غایة حد و نهایة و توشه دان که در آن اب باشد غای جمع غیتها و اغیتها استاد کرده غایة الغیا استاده شد فصل
الفاء فاو زدن و شکافتن همچنین است فای و شکاف میان دو کوه و زمین پاو [illegible] رو زمین سنگریزه دار در یکتا نهای
کرد و مدور و بطنیست از زمین پاک و نیکو که کرد کرفته است آنرا کوهها و هست بصعید بست و مغرب و موضعیست بناحیه ودیع

غنوه

غنی

غوی

غیایة

فاو

وتنگنای در رود بار که میرساند بسوی فراخی و موضع هموار نخستان افای افتاد دران موضع یا زخم زد بر سر زخم موضحه انفتاح و انفراج و انصداع
فتیه بروزن عده جماعه فارت و فتوان جمع فاوی کسکری سر کرفایه جای بلند فراخ گسترده شده ی فتا کسما جوانی فتی جوان کریم و
سخی کریم تثنیه ان فتیان و فتوان است فتیان و فتوه و فتو و فتی جمع مؤنث ان فتاة است فتیات جمع فتی کنی جوان از هر چیز
و مؤنث ان فتیه است فتا جمع فتیت البنت تفتیه منع کرده شد دختر از بازی کردن با طفلان فتقت پس ممتنع کردید فتیان شب
و روز افتاه فی الامر جد اکرد امر را برای از فتیان و فتوی در بفتح هم آمده چیزیکه فتوی دهد بان فتیه فتیان بکسر قبیله ایست از بجیله از ان قبیله است
ربیعه فتیانی فتوه کرم قد تفتی و تفای کرم نمود و فتوتهم غلبه نمودم بر انها در کرم فتی کسمی کالفتی با کان مفتی بمانه هشام بن هبیره است
فتنه بروزن عده سیوفتون جسم ی افتا عاجز و مانده کردانید و فجوة فرجه و زمین فراخ همچنین است فجواه و میدان خانه
و مابین جوانب راست و چپ سمها فجوات و فجاء جمع فجا مابکشاده در افاقی پس کشاده کردید فجا قوسه بلند کردن زه کمان از قبضه کمان
خفجت پس بلند زه کردید کمان از قبضه و انرا فجواء کویند فجا دوری مابین هر دو ران یا هر دو زانو هر دو ساق یا دوری میان هر دو ساق
یا دوری میان هر دو زانوی پای شتر فعل فجی کرضی افجی در مذکر و فجواء در مؤنث است لغت از ان و نیز فجا بزرگ شدن شکم ناقه
و فعل ان هم کرضی است تفجیه و ابریدن و یکسو ساختن افجی فراخ کرد نقصه را بر حیال خود و فحا و بکسر هم آمده تخم همچنین است فحواء
یا بزر و تخم خشک افحاء جمع فحی العقد تفحیه تو ابل دابا بار تیز بسیار انداخت در رویک فحی بکلامه الی کذا ابرو سخن او را بسوی این معنی فحوه
شهد خالص فحوی الکلام و فحواء الکلام معنی ان و مذهب ان فحیه کجریه و رکیه انا میدن چیزی رقیق یا عام است ی فداه بفدیه
فداء و فدی و بفتح هم آمده و افتدی به و فاداه داد چیزی را پس خلاص کنانید او را فدا لوکلا و کعلی و الی و فدیه کفیته انچیزیکه داده شود
فداه تفدیه کفت مرا او را کرد پدرم فدای تو افدا الاسیر قبول کرد فدیه او را افدی فلان رقص کنانید بچه خود را و برای جمع کردن
خرما خانه بسخت و بزرک شد بدن وی و فروخت خرما را فداء کسماء جمع یعنی مقدار تن چیزی و انبار طعام یعنی خانه که برای نکاه داشتن
طعام بنا کنند تا غله طعام از خود خرما و مانند ان خزه علی مدتیک و فدتیک هر دو مکسور بکسر او ابر طریقه و سیره خود تفادی منه بر پرهیز کرد
از ان و فروه پوستین و پوست سر و زمین خالی که دران روئیدکی باشد و دو نشتندی و نتروه و نام مردی و قطعه روئیدکی فجمه
خشک شده و جبه که برداشته شده باشد هر دو آستین آن و تیمه چادر که از پشمهای شتران سازند و حریطه که فقر سائل
صدقه میکیرد دران اندازد و تاج که بر سر نهند و سر بند زن جبه مفراه جبه که بران پوستین باشد افری فرو او پوشید پوستین را
ذو الفروه سوال کننده ذو القروتین کوهیست بشام ساق القروتین کوهیست بنجد فریه کسمیه شهریست و شاعریست و فرزان
نام مردی فاریا یاد بهست از ان دیه است محمد بن تمیم و احمد بن حکیم فراده شهریست بخراسان ی فراه بفریه فری سکاف آنرا
از روی فساد یا از روی صلاح همچنین است فراه و افراه فری الکذب دروغ را از خود دیناقت همچنین است افری فری بمعنی ارادة
ساخت تو شدان ران فری الارض سیر کرد دران و قطع کرد انرا فری کرضی متحیر کردید و دهشت خورد افراه اصلاح کرد انرا یا حکم
کرد یا اصلاح ان افری فلانا علامه کرد او را فریه زیور و بکسر و رفع فری کار امر بر یافته شده و بمعنی عظیم و دلو فراخ همچنین است
فریه و شیر دوشیده در هماساعت که دوشیده شده باشد تفری شکافته شد تفریت العین جاری شد فریه بین باطل کسمیه تابعی است
هو یفری الفری کفته دروغ آرد عجیب چیزی در کار خود و فاقسوا و فساء کوزه و غراد از فساء یا فسوا بسیار کوزه شده که دران
آواز نباشد فاسیاه و فاسته کوکال که انرا در هندی کبوله کویند فسوات الضباع سماروغ فسو لقب حی است از عبد قیس نذا کرد زید بن
سلامه که از ان قبیله است لعیب طیب این لغب که این لقب در بازار مقابل چادر یمنی است پس خرید و اختیار کرد انرا عبد الدین بدر
بن مهود پوشید مرد و چادر را فسا شهریست بفارس از ان شهر است ابو عبد الله نحوی فسوی و از ان است جامهای فساویه

فتا

فجوة

فحا

فداه

الفروة

فراه

ف

ساویه ابن فسوه شاعر است فسانه است در هنر و فشاخره و فشاعره و فضله پراکنده شد خبر او و بوی او و فضل او و افشاه پراکنده کرد آنرا
و آنرا مالهای پراکنده چنانچه گوسفندان چرنده و شتران و مانند آن افشی زید بسیار شد و افاشت ان تفشاهم المرض و تفشی بهم المرض بسیار
شد بیماری در ایشان تفشت القرحة فراخ گشت زخم فشا کسما و نتیجه دادن شتران و بسیاری انها فشیان بیهوشی که عارض می شود
بادمی فارسی ان ناساست ی فضا است عن الشیء تفصیه جدا کرد آنرا از روی فضیه ما بین الحر و البرد سکنه است میان هر دو
یعنی میانه یوم فضیه و لیلة فضیه و هر دو باضافه هم آمده یوم فضیه یعنی روز و شب که هوای ان معتدل است میان حر و برد افضی
خلاص شد از شر همچنین تفضی فضیه کرمیه و غنیه اسم مصدر است از ان افضی غنا الشتاء و الحر رفت گرما و سرما یا سقط گردید
افضی المطر باران استاد باران افضی الصائد داخل شد در دام وی شکار فضیته تفضیة خلاص گردانیدم او را افضی پس خلاص گردید
افضی نام جماعه است بنو فضیه کسیمة بطن است فضاد انه موینز واحده ان فضاة است و فضا المکان فضاء و فضو افراخ
شد جا فضاد را همه نگردانید در همهار در همیان فضا بمعنی فضا است بصاد مهمله و چیزی امیخته شده فضاء بمیدان خرمانه و
زمین فراخ و موضعیست بمدینه فضاء کک و آبیکه جاری می شود بر زمین افضی المراة گردانید هر دو راه زن را که کون و کس باشد
یکی دران زن را مفضاة نامند افضی الی المراة جماع کرد با او یا خلوة با او جماع کرد یا جماع نکرد زن را مفضاة نامند افضی
الی الارض مساس کرد زمین را بکف دست خود در سجود خویش سهم فضا یکسهم است بقیت فضا باقی ماندم تنها محمد
و خالد مردوی فضا مو آن خوابها اند و فطو سحر اندن ی افظی بدید کرد بدخلق و خوی وی فطار بدان و افعاء دو بهای
خوش فاعی خشمگین که از خشم کف بدهان آرد فاعی سخن چین و شکوفه خناء افعی کوه نیست گسترده بر زمین کلاب
و مار است خبیثه همچنین است افعوان وصف است و است افاعی جمع ارض مفعاة زمینکه دران مارهای خبیثه بسیار باشند
مفعاة مشدده علامتی و داغی که بصورة افعی بود جمل مفعی شتریکه علامه کرده شده بان علامه باشد نعمی مانند افعی کردید افاعیه
بضم و ادیست یمنی افاعی رگهای که بر می آیند از خالبین حالبان دو رگ اند میان هر دو بن ران و فغا قلب غفا است
و بمعنی ان و همه معانی و کاو و دوش و کاسه بزرگ و کجی در دهن فغوه فاعیه شکوفه خناء یا فاعیه شکوفه ایست که شاخ خنا را معکوس در زمین
نشانند پس شکوفه بر می آرد که خشبو و نیکوتر است از خنا و آنرا فاعیه گویند افعی بر آمد فاعیه آن افعی زید همیشگی نمود فغا افغت النخلة فاسد شد
افعی محتاج شد بعد و تمندی و زشت شد بعد خوبی و نامرمان کردید بعد فرمان برداری افعی فلانا در خشم آورد او را علقمه بین فغوا صحابیست
فغا الشیء فاش و پراکنده شد فغا الزرع خشک شد و فقوت اثره بی رو او کردیدم فقو موضعیست فقا آبیست فقوة السهم و نه تیر
فقی جمع ی فقی و ادیست بیمامه و کسی محارث است و نخل است مربی العیر را و فلا البصل و المهر فلوا و فلا و کشید او را از شیر خوردن
یا جدا کرد او را از شیر همچنین است افلاه و افتلاه فلی بالسیف زد او را بشمشیر فلا زید مساوه نمود و عاقل کردید بعد نادانی فلو بکسر و بر وزن
عدو و سمو نهر کوه و اسب کره که هر دو جدا کرده شده از شیر ارسیده باشد بیک لکی افلاء و فلاوی جمع فلاة خلا از آب و گاه باشد
بیابان که آب دران نباشد یا صحرا اسکه شتران آیند و خران و گوسفندان دوم روز بر آب آیند یا صحرای فراخ و اسعه
فلا فلوات و فلی و فلی جمع افلاء جمع الجمع فلی کردیدی صحرا یا داخل ان شد افلی العرس رسید کره ان بهنگام باز کردن از شیر
افتلاء المکان جرگاه کردن از فلا موضعیست ی فلاه بالسیف بفلیه زد او را بشمشیر همچنین است بفلوه فلا را سه شش جست
در لغت همچنین است فلی را سه فلاة بالکسر اسم مصدر است از ان فلا الشیء فکر کرد دران و بر او در معانی ان فلا فلا تا فی عقله از پیش کرد او را
استفلی را سه و تفلا خواست اینکه بیست جوید در سر او فلی کرمی منقطع کردید فلی کحتی گوسفند فالیة الافاعی اوایل شیر و کوکال که عظمای
سیاه و سپید داشته باشد الف داد باکرد مهاد مارها و هرگاه بر می آید از سوراخ جز میکند گرد و مهاد مارها را ی فاویه شهریست بشام

ودهیت بواسطه **فنی** کرفتی وسعی فنا نیست شد افنا دیخیره نیست کردانید او را یعنی فنی فلان بنهایت پیری رسید فانی
پیر کلان سال فنا نیست کردانید بعضی انها بعض را افنا داد لکسا چیزیکه فراخ دارد تیکاه خانه افنیه و فنی جسم فانا مدار اکرد با او ارض مفضاة
زمین که موافقه کند بنازل شوندکان دران زمین کیاه هست واحده ان افنایه است کنایه **فناه** ماده کاد فنوات جسم و مکوی فناة
جمع و آبیت مرخیمه را شعر افنی موی دراز که مراد راشاخهاست امراة فنواء زن بسیار موشجره فنواء فراخ سایه قیاس دران فنا است
فنا کوهیست بجید **فوة** بروزن فوه ریشه های درخت اندکه رنک کرده میشود بان دوا ایست مسقط و مدره است بمقتح جلاء است صاف میکند
پوست را از هر نشان مانند فوه یا دهق ابیض تونیه معنوی رنک کرده شده بفوه ارض مفواة زمینکه فوه دران بسیار باشد و شهریست بمصر و نیکوکن
داود و دوایست نافع است از ذات الجنب و داء الثعلب فاو دهیست بصعید مصر مقابل شهر قائیقاق و فاده شهریست بطالف **فوت**
عنه فراموش شدم افنی خطا کرد رای او یا سست شد **فی** حرف جر است می اید برای ظرف مکان و ظرف زمان نحو انتم عاکفون فی المساجد
و نحو فی ایام معدودات و برای مصاحبه بمعنی مع نحو دخلوا فی امم قد خلت ای مع و برای تعلیل نحو لمسکم فیما افضتم فیه ای لاجله و برای استعلاء
نحو لاصلبنکم فی جذوع النخل ای علیها و مرادف با میشود بدرهم فی ای بکم و بسبب ذلک و مرادف الی میشود نحو فردوا ایدیهم فی افواههم ای الیها و
مرادف من می اید نحو ذراع فی الثوب ای منه و برای مقایسه آن فی که برای مقایسه است میان مفضول سابق و فاضل لاحق واقع شود نحو ما
متاع الحیوة الدنیا فی الاخرة الا قلیل و برای توکید می اید نحو قال ارکبوا فیها و برای تعویض می اید و ان زائده است عوض از فی دیکر که محذوف
شده نحو ضربت فیمن اغبت یعنی ضربت من رغبت فیه و بافیما تعجب است فایا شهریست بمنبج از ان شهرست رافع بن عبید الله
فایای **فصل القاف مع الفاء** کسی اقرار کرد بحق برای خصم **قباه** جسم کرد و را بانکشتان خود قبا ابلند کرد آنرا قبا الزعفران
جید آنرا قبا مقصوره روسد کیست و خم کردانیدن چیزیرا قبوه پیوسته نمودن هر دو لب و قبا بمعنی جامه از ان است اقبیه جمع قباه
تبتیه پوشانیدن را قبا همچنین است اقباه قبا علیه ظلم کرد بر وی و امر وی قبا الثوب کردانید از ان قباء را تقباره نوجنید انرا تقبا زید آمد
زید را از پس او تقبالت کردید مانند قبه امراه قابیه که می چنید حصر و جسم میکند انرا قابیا ناکس بنو قابیا مردم جسم شدکان برای خوردن
خمر قبا بضم و تذکر هم آمده و بقصر هم موضعیست نزدیک مدینه و موضعیست میان مکه و بصره و بقصر شهریست بنوغانه انقبا و شیده شد فی و سین
و قباء قوسین کمان بمعنی قاب قوسین و معنی ان قوس کذشت مقبی مرد بسیار بیه قبایه دشت بیابان **قتو** و قتاء مثلثه خس خدمت
پادشاهان همچنین است مقتی قتوه سخنی چیزی مقتوون و مقاتوه و مقاتیه خادمان واحد ان مقتوی و مقتی با مقتوتین و بفتح واو هم آمده
هر دو غیر منصرف برای واحد و الجمع و مذکر و مونث آمده با میم دران حرف اصلی است از مقت بمعنی خدم میکوید عبید صغیف که عجب
از منصف که این معنی را در مقت نیاورده اقتواه بمعنی استخدمه از باب افعال است مانند اعوی پس متعدی آمدن وی شاذ است خلاف
قیاس زیرا که افعال لازم است البته لیکن این معنی وقتی درست شود که لفظ کتاب اینچنین باشد لان افعل لازم البته حالانکه در نسخهای بسیار
دیده شد اینطور لان افتعل لازم البته و این ظاهر الفساد است زیرا که اقتواه افتعال است نه از قتو که افتعال از ان اقتضا نمود تا می اید
پس اقتواه که در قتو واقع شده البته آنرا افعال باید کفت پس عبارت کتاب لان افعل لازم البته در همه نسخها که دیده شد دلیل است که مطابق
مدعی نیست مگر انکه بسهو قلم ناسخ که افعل را افتعل در اول نسخه نوشته باشد حل کنند و ممکن است که عبارت تکلف درست نماید
و کوید که لان افتعل لازم البته جواب از حل مقدر است چنانچه سائلی بکوید در استعمالات اقتواه بمعنی استخدمه آمده و غربان ظاهر کرده
اقتواء افعال است یا افتعال زیرا که قواعد کبرای فهم عجم معنی کلام عرب نشسته شده است موجب است از استعمال پس چکونه بدانیم
که اقتواء افعال است نه افتعال جواب اول که از روی قواعد صرف معلوم شد که افتعال البته لازم است چنانچه سیبویه در موضع معدوده از کتاب
خود کفته که هرجا که افتعال است بمعنی اتخاذ است و لازم بودن ان هلویدست و ضرور پس از افتعال نباید کفت بلکه افعال باید کفت

گفت اگرچه ان باب هم لازم است لیکن بطلاق شده و متعدی هم می آید وقتو جسم مال و غیر ان همچنین است اقتفاء و خوردن خیار و کشنیز
قتوی لشکری اجتماع قتا خوردن چیزیکه مر او را لوزیست زیرا ندانها ی قتی بمعنی قتو و اقحوان بضم بابونه همچنین است قحوان بضم
زفاحی واقع جسم دوا و مقحو و مقحی دوائیکه دران بابونه باشد اقحوانه موضعیست نزدیک مکه و موضعیست بشام و موضعیست میان بصره و
بناج و اقاحی الامر اول امر قحا المال گرفت آنرا همچنین است اقتحاء مقحاة میل ی قحی تقحیه بلغم از حلق فرو افکند فرو افکند نا زشت قدوه
و سرزن عده که بر راه آوردی و اقتدا بوی نمای تقدت بدابته لازم گرفت دابه با و راه مستقیم مسلوک شده را و تقدی هو علیها راه
مسلوک رفت آن شخص سوار بر دابه طعام قدی و طعام قدیکو مزه و نیکو بو فعل قدی گرفتی قدی و قداده قد القد و قدو و اتحقق خوش مزه خوشبو خشنده
طعام و ماء قداه چه خوش است آن طعام قد و قریب و نا رامدن از سفر همچنین است اقداد و قدو و بکسر اصل که بر می آید از ان شاخها قدوی کسری
استقامه ی قدت قلوبه آمد قوی و تحقیق بجود در آمدند از بادیه قدی العرس قدیا سرعت نمود قدره مار است قدراة جمع قدیه هدیه قدار مقدار
نیزه لا تقادیه احد معارضه نمیکند او را بچیزی متقدی شیر غرنده و مرد نیاز خرامنده قنداوه درق داو گذشت ی قذی چیزیکه در چشم و در
شراب افتد و آبی و خونیکه سپید از دنا قد و نیز پیش از زادن و بعد آن قذی کاه و خاک یا ریک افتاد و قذی جسم قذیت عینه کرضی
قذی و قذیا یا افتاد دران قذی و ان چشم را قذیه و مقذیه گویند قذت تقذی قذا و قذایا و قذی انداخت چشم
چیزک سپید را که مجتمع [illegible] بود ان قذی عینه تقذیه و اقذاء انداخت در چشم وی قذی را یا بر آورد از چشم وی قذی
از لغات اضداد است قذت فاذیه قذوم کرد جماعه [illegible] الشاه انداخت چیزی سپید از زهدان خود هنگام خوابش کردن
جهیدن نر قذاه با او و را اندم چیزیرا اقتداه نظر کرد [illegible] پستر چشم پوشش ان هو یغضی علی القذا او خاموش میشود نیا بر
خواری و ظلم ی قریته و بکسر هم آمده مصر جامع نسبته بان قریتی و قردی است قری جسم اقری لازم گرفت
قریه را قاری باشنده ان قریتین در حالیکه تثنیه است و اکثر اطلاق آن تثنیه است که و طائف و موضعیست قرب بناج میان
مکه و بصره و دیهست بحص و موضعیست بیمامه قریه النمل محل اجتماع و خاک نمل قریه الانصار مدینه قاریه شهر معموره جامو همچنین است
قاراة قری الماء فی الحوض یقریه قریا و قری جسم کرد قری البعیر و کل محتبر یعنی شتر و هر نشخوار کننده جسم کرد در دهن خود چیزیکه از شکم
بر آورد برای نشخوار قری الضیف قری بکسر و بقصر و بمد و بمعانی خواندن مهمانی را همچنین است اقری الضیف قریت الناقه اما
سید مرد و کنج دهن او از درد دندانها قری البلاد تتبع و تفحص نمود شهرها را که خارج میشد از زمین بسوی زمین دیگر همچنین است
اقتراء و استقراء مقری و مقراة جائیکه جسم شود دران آب قری الماء کعنی میل آب از تلاع یا میل آب از پشته بلند
سوی باغ اقریه و اقراء و قریان جسم و شیر غلیظ که مسکه از ان بر آورده نشده باشد قری الخیل وادیست قریان موضعیت
استقری و اقتری و اقری طلب کرد ضیافت [illegible] مقراء للضیف و مهمانی کننده برای مهمان مقراة و مقراء زن
مهمانی کننده مقراه نیز کانه که مهمانی [illegible] یکها قریه کفینه عصا و قریه نمل و چوبها که دران سوراخها بود که دران
سوراخها ستون خانه نهند و چوب بادبان [illegible] بادبان یا چوب در اعلی هوده قریه کسمیه مواضع اند ببغداد و موضعیت
مطی را قریت بصحفه قهو مقرته نوعیست در [illegible] خواندم انرا قاریه اسفل نیزه یا لوک نیزه [illegible] و لب شمشیر قاریه
قاریه تشدید پرنده ایست هرگاه می بیند باران [illegible] یا بیند بباران کو یا که ان پیغام رسانی باران است یا مقدمه ابر قواری جسم
و قرد قصد و تتبع همچنین است اقراء و استقراء [illegible] زدن و حوض در انکه وارد شوند بران شتران و زمینیکه نزدیک نیست
که قطع کرده شود قرو جسم و میل مصره و محل [illegible] مصره جای شبلیدن انگور آب بر آوردن از ان و پائین درخت خرما که
کنده شود پس شراب انداخته گردد دران یا از ان نقاره سازند و نیم کوزه و نیم خم و دران جامه شویند و آب نگاه دارند برای

مرد یک نامش بزرگ شده باشد بسبب مذکور

خوردن و کانه یا اوند خورد و اوندیکه دران سنگ باطراف زبان خورده باشد در بیتی مثلث آمده جسم همه آوراد اقرد اقرده و قری است
و بزرگ شدن هر دو خایه از ناو یا از آب یا از فرود آمدن رود ها همچنین است قرده رجل قرداق و قری کفعلی آنست بیاوبه قرا پشت همچنین است
قروان و کدو که خورده شود ناقه قرداد و دراز گردن و مکوجل القری قرداة عادة و کون قروری کجوجی موضعیست بطریق کوفه اقری درد کرد کرا و طلب کرد
مهلی را و لازم گرفت قرهیا را اقری الجمل علی العرس لازم کرد آنرا مقری کسکری دیهست بدمشق و بضم شهریست بنویه مقریه کجمیه قلعه ایست بیمن مقاری
سرهای پشتهای زمین بلند قیروان قافله مورب کاروان و شهریست بمغرب ترکتهم قرداد احد اگذاشتم اینها از بیک طریق شاة مقرده بزیکه گردانیده
شده باشد سر او را و جیب تا نیشر خود نخورد و مقروری دراز پشت قرده الراس طرف سر استقری الدل پیدا شد دران ریم و قرفرو دور شدن
از جرکته قرا بعصاه الارض نرو زمین را بعصا چنانچه اثر ضرب بران ظاهر شد اقرنی آلوده شد بعیب بعد هموار قرنه کشته ماریا مردم بریده
کج رفتار قرات جسم و بازیست قرنی بازی باخت بآن بازی ی قرنی بکسر بقب تعزیه بر زمین زدن و کشتن و قاقلبه قسوا
و قسوة و قساوة و قساوسخت شد و بزرگ و غلیظ گردید قسا الدرهم زبون و نادرست شد درهم قس نعت است ازان قسیان جسم
الذنب مقساة للقلب یعنی گناه سخت میکند قلب را سخت کردنی قاساه رنجانید او را الیوم و قرب و عام قسی کنعنی روز شدید و سر سخت و سال
سخت از گرمایا سرما یا لانه قحط و مانند آن قساة دیهست بمصر و نشیه زمین بلند است مر تمیم را و بمدهم آمده قساة کغراب کوهیست
کوهیست اقوام ساکن شده دران کوه قارگلها موضعیست اقسیان روئیدگیست و علم است قس بن ساعده کنعنی برادر تقیف
دقسی طریق است از یمن بسوی بصره قسیا بر وزن شرکا کوهست قسیان کعلیان وادیست وادیست باحمر ائمت قسیان
کعثمان موضعیست تعقیق و قشا العود و اکرد پوست آنرا و خراطی نمود آنرا قشا الوجه مسح کرد روی را بالحجه کشید او را ان لباس
او را همچنین است قشا ما عدس مقشو پوست دور کرده و عدس مقشو قشاه عن حاجته تقشیه رد کرد او را قشوة اوند از بز کهر مانند
دبه که زنان عطر خود را دران می نهند و پنبه خود را قشو است و قشا جسم قشا اب دهن افشنی فیه شد بعد دو تمندی قاشی سیل زبون و روی
درهم قشه نادرست قشاوه بضم مرز و بنداب دراز در زمین و امکیست بنجد قشوان باریک ضعیف مؤنث ان قشوانه است و قصاه
عنه قصوا و قصوا و قصاصا و قصص دور شد از وی قصص و قصاص نعت است ازان اقصا جسم قصوی و قصیا غایه بعیده و طرف وادی
اقصاه دور گردانید آنرا قاصاه قصوة مباعده باشد نمود پس غالب آمد بر وی در مباعده قصا فنا خانه و بمدهم آمده و نسب دور و ناحیه
همچنین است قاصیه و نقصان است در طرف گوش ناقه و بز یا نیکه اندکی از ان بریده شده باشد قصاما قصو و قصاما بریده اندکی از طرف
از طرف گوش وی و ان ناقه و بز را قصوا و مقصوره و مقصاة گویند و همچنین شتر را اقصی و مقصو و مقصی نامند حظی القصاد و دری کزین
از من تقصیه الاظفار تراشیدن ناخنها قصیه ناقه گرمیه بجیه دور کرده شده از استعمال و ناقه خسیه از نعات افراد است قصا با جسم اقصی
بر جیده و بر کزیده انرا و نکهداشت بودن کرانجه قاصیه گوسفند بسیار کلان سال استقصی فی المسئله و تقصی بنهایت رسید قطی مسمی بن کلاب
و بفتح هم آمده نامش زید است یا مجمع و نسبه بوی قصوی است قصی کهدی راه سر ایا است بین قصوه نشان و علامه است یا علای گوش
قصوان بضم و فتح موضعیست ی قضا و بقصر هم آمده حکم قضی علیه یقضی قضا قضیه حکم کردنی و قضیه اسم آن حکم است نیز و
کار یکری و مهر کردن و بیان قاضیه مرگ همچنین است قضی بر وزن غنی و شتر یکجا بود و دادن آن در دیه و در فریضه صدقه قضی بمرد قضی
علیه بکشت او را قضی وطره تمام کرد و رسانید حاجت او را همچنین است قضی وطره تقضیه قضا و کذاب قضی الیه عهدا وصیت کرد او را
و نامه گردانید بمانیز اقضی الیه قضا کرد او را اقضی عزیمه دینه ادا کرد قرض او را استقضی علانا طلب کرد از وی که ادا کند دین او را تقاضاه
الدین قبض کرد دین را رجل قضی مرد زود ادا کننده و حکم کننده در دین را و در حکومه قضاة بضم پوستک باریک بر روی بچه وقت تولد قضه کوه
کیاهیست قضی و قضاة جسم تقضی نیست شد و منقطع گشت همچنین است انقضی تقضی الباری از شوا فرود آمد باز سم قاص زمر قاتل استقضی از او

قرنی

قس

قشا

قصا

قضا

گردانید او را سلطان قضاء مویز و کشمش نام میگذارند به قضاء قطی دارد و علته در شرین تقطت الدلو برآمد از چاه اندک اندک بجهت سیری آن
قطیات بمعنی قطوات یعنی بریزهای سنگ از قطیات کسمیات و ادیست قطیته دیهست بطریق مخففه است و قطیا شد و رسن از پوست
نارجیل چینی است و قطا گران شدن نرخ او و قطا القطا آواز کردن مرغ سنگخوار تنها قطا قطا قطا الماشی نزدیک کام نهاد در رفتار
خود همچنین است اقطاطی قطوان و بفتحتین هم آمده و قطوطی کنجوحی نعت است از آن قطوطی موضعیست و دراز هر دو پا و نزدیک کام
نهنده قطاه [illegible] هر دو سرین و جای نشستن کس که بر دابه پس سوار نشیند و بر نده الیست قط و قطوان خیمه تقطی و
خنک [illegible] به تریب و ادا اینها را تقطا لوجه بر گردید تقطا الفرس سوار شد بر سرین اسپ قطیه سمینه زنیست مرمردان این حکم را
و روض القطا موضعیست قطوان بفتحتین موضعیست کوفه از آن موضع است اکسیه قطوانی قطا او و علته است در کوسفندان شاة
قطیه مخففه و قعو خرخ ابکشی از چوب و مانند آن و تیر خرخ از آهن قوان دو چوبیکه در آن هر دو خرخ می باشد یا دو آهنی که جاری میگردد
میان هر دو خرخ و جمع سه تمی کدر است قعا النجل علی الناقة قعوا و قعوا خود را بر وی نهاد و انداخت جهید بر وی یا نه همچنین است
اقتعا ما قعا الطائر خفت شد بیاده رجل قعو الجرتین مرد کم گوشت لاغر هر دو سرین یا غلیظ هر دو سرین یا بر آمده هر دو سرین یا غیر شده
هر دو قعوا زن باریک یا باریک هر دو ران القعی فی جلوسه بکیذ بر چیزیکه عقب او بوده اقعی الکلب نشست سگ بر سرین خود اقعی فرسه رو کرد
[illegible] ذکر بینی پستر نشاندن آنرا نای بینی فعل کرضی اقعی نعت است از آن مؤنث آن قعوا قعی
انفه و قفا پس کردن مانند قافیه نه آمده و گاهی ممدوده هم آمده اقف و اقفیه و اقفاد و قفی و قفیتین جمع قفوة قفوا و قفوا پیروی
او نمودم همچنین است قفیته و اقفیته و زدم در پس [illegible] و دشنام دادم او را بر ناصر یکا و نسبت کرم او را بسوی عار
قبیح قفوه و قفی اسم مصدر است از آن قفیت فلانا یا مرا بسیار کردم او را بآنکار همچنین است اقفیته قفا الله اثره محو نیست کند خدا
اثر او را تقفاه [illegible] بعصا شاه قفیه و مقفیه بزرگ کرده شده از پس کردن لا افعله قفا الدهر نمیکنم آنکار
بدرازی زمانه قفیته زید او قفیت بزید تقفیته یا به کردانیدم او را زید را هو قفیتهم و قفیتهم او خلف و قایم مقام اینهاست قافیه
آخر کلمه در بیت یا حرف آخر از بیت یا حرف ساکن که متصل آخر است یا حرکتی که از پیش از ساکن است یا حرفی که بنا کرده شده است
بر آن قصیده قفوه بکسر گناه یا گفتن مر مرد را چیزیکه در وی نیست اقفاه علیه تفضیل داد او را بر وی اقفاه بخاص
کرد او را بوی قفیه کنیه شرف و زیاده که یکی را بر دیگری باشد قفی کنی الحاح کننده در سوال انا قفی به من عالم با استقصا حال و یم و مهمان
اکرام کرده شده و طعامیکه بآن اکرام شده باشد مهمان را قفی خوردن طعام را و بهترین برادران یا متهم از آنها از نعات اضداد است
تقفی بمهربان شد بر وی قفاده اسم مصدر است از آن اقتفی به مختص شد بوی اقتفی الشیء اختیار کرد آنرا اقتفی بهتان قفا یا قفا آدم
کوهیست قعو موضعیست قفیه بضم خانه که مرد شکاری در آن نشیند برای شکار کردن قفو بر آمدن خراج خورد بر بدن وقت باران
عوایف القوافی شاعر است بجهت قوا [illegible] قدکان یزعم انی اذا قلت قولا لا اجید القوافیا زد قفا او رد علی قفاه
شکسته داده شد قلو بکر [illegible] که مقدم و پیش برد از همه صاحب خود را قله و قلی و مقلی هر دو مکسوره
دو چوبند که بازی میکنند بآن [illegible] و قلا بها انداخت قله را قلا الابل سخت راند آنرا قلا اللحم خوب پخت آنرا
در پتیله قلا زید قلی و قلاء دشمن داشت [illegible] مضطرب گشت و بیکسو شد و بشتافت قلی فی الجبل بالا آن رفت
پس بلند گردید قلا الطائر افتاد بر اعلای درخت [illegible] بجوی بر زده که بلند شود در پریدن خود قلاه کرماه و کرضیه قلی و قلاء مقلیه
دشمن داشت آنرا بنهایت کراهیه پس بگذاشت [illegible] را یا قلاه گویند گذاشتن و جدا شدن و قلیه گویند دشمنی قلاه خوب پخت
آنرا در پتیله و تابه قلاء بریان کننده قلی فلانا نزد سر او را قلا کشد او تابه ساز قلاده جایگاه ساخته میشود در آن تا بها قلی [illegible] بر زن

الی و بروزن ضوء خیر لیست که ساخته می شود از نخود سوخته قلا قلا موضعیست قلی سرمای مردان مقلاء الکلب سگیست ی مقامات
موافقه با یقامنی اشت موافقه نمیکند را ایمنی مردیست از ابی عبید و قنوه بکسر و ضم کسب کردن قنوه قنوا و قنوا نا و قنوا کسب
کردم آنرا همچنین است اقنیه قنوت الوتر کردیم و مقرر کردم برزا برای دوشیدن غنمه قنوه بکسر و ضم گوسفند اتش خالص اندر مراورا
تابنده اندر بروی قنی الغنم گوسفندیکه مقرر کرده شود برای بچه دادن یا برای شیر قنی الحیاء قنوا کرضی و رمی للازم گرفت حیا را همچنین
است اقنی و اقتنی و قنی قنی الانف بلندی اعلای بینی و قوزی وسط بینی و درازی و تمامی طرف آن یا برآمدگی وسط نای بینی و تنگی
در و بیره آن اقنی مرد باین صفت قنوا وزن جنبی این صفت در اسب عیب است و در خر و باز مدح است قناة نیزه قنوات و قنی
و قنی و قنیات جمع قناة کشاد و مقن صاحب نیزه و هر عصای راست و هموار گفته شده که قنا بمعنی عصا است اگرچه کج باشد و
کاریز زمین کنده میشود قنی جمع الله مد قناة الارض و مقینها یعنی عالم است بمواضع آب از زمین قنو بکسر و ضم و قناد بکسر و فتح خوشه اقناد و
قنوان و قنیان هر دو مثلث جمع مقناة طاس یا جام همچنین است مقنوه تعنی اکتفا کرد بنفقه خود پس فاضل شد فضله پس ذخیره نهاد
آنرا اقنوه کقنوه شهریست بروم قناد کوزاب آبست ذکالی شهریست بصعید و بروزن علی موضعیست بیمن قنی بکسر نون دهیست نزدیک
مینفع قناة الله پیدا کرد او را اقنوسیاهی سقاقن خیک بدبو قنوان بفتحتین دو کوه اند قناد الحایط کسماء جانب دیوار که رجوع کند و برآید
بروی سایه همچنین است اقناه اقنت السماء واشد و نبرفت باران آسمان ی قنیه بکسر و ضم چیزیکه کسب کرده شده باشد قنی جمع
قنی المال کرمی قنیا و قنیانا بکسر و ضم کسب کرد آنرا قنی کالی خوشنودی قناه الله تعالی و اقناه خوشنود کرد اینده خدا او را اقناه
الصید تعاد کرد اینده شکار او را بر شکار کردن قاناه امیخت او را قلی فلانا موافق او شد احرقانی صواب آن بهمرست و وهم کرده است
جوهری و قوة بضم توانائی صد الانف قوی بضم و کسر جسم همچنین است قوایة قوی کرضی فهو قوی تقوی و اقتوی توانا کرد و دید قواه
الله تعالی قوی کرد اینده او را اخذ هو یقوی بذلک او دشنام داده و تهمه کرده میشود بان فرس نعواسب محکم فلان مقوی یعنی محکم و
استوار در ذات خود و در دابه خود قوی بضم عقل و توانای رسن قوة جسم حبل قوی رسن مختلف توانا اقوی مستغنی و بی نیاز گشت و فقر
محتاج گردید از لغات اضداد است اقوی الحبل کرد اینده بعض قوی رسن کننده تر از بعض اقوی الشعر فوائی مختلف آورد بر فوائد بر بنی و جز آخر
بیت دیگر و کم است قصیده عرب کرد اقوا آید اما اقوا بنصب پس کم است اقتواه خاص کرد او را برای ذات خود تقاوی افزون
شدن شریکان و در شیکاری کردن یقوی و عقل و بکسر فقر الارض یعنی زمین خالی از گیاه همچنین است قوا بکسر و مد و قوایة اقوی
نازل شد در زمین مذکور اقوت الدار خالی شد خانه همچنین است قویت قوة بضم ام در وی قادیته معارضه کردم با او در توانائی پس غالب
آمدم بروی در آن قوی کرضی سخت گیر سنه شد قوی المطر بند شد باران باشد اقوا شب کرد در حالیکه گرسنه است قاواه بخشد او را
قاوی گیرنده قاویه بیضه و سال اندک باران و باغیست قوی کسی و ادیست نزدیک آن باغ در روضه و چورة قاود دهیست
بصعید قیقاة بکسر بخوره مانند تلک زمین غلیظ قوقی قوقاة و قیقاه و آواز و بانگ مرغ آواز قوله لا تلاته و سر زنش ی قهی من الطعام کرضی
داشت و ناخوش کرد طعام را همچنین است اقهی قاهی فراخی و خوش زندگانی کننده در باب مسکن و اثاث خانه خود و تیز خاطر بیشتر
گیرنده و قهوه شراب انگوری و گرسنگی استوار و شیر خالص همچنین است قهه بروزن عده دیوی قهوان بزرگوهی سطبر مرد و
شاخ کلان سال اقهی همیشگی نمود بر خوردن شراب انگوری و فرمان بردار و نمود سلطانرا و قیوان موضعیست بیمن بلاد
خولان فصل الکاف ی کای کسی دردناک سخت بسخن کای عنا خوش داشت آنرا و کیا کیو و کیوا بر رو بر افتاد
کیا الزند افروخته شد چوب آتش گیر همچنین است ابکی الزند کبی الحجر بلند زبانه شد آتش یا چوب سوخته کبوه اسم مصدر است
از همه معانی کیا العرس پوشید علته را و کیا الکور پخته شد چیزیکه در آن بوده کیا آتش بر مرده شد کیا الغبار بلند شد کیا کالی

مقامات
قنوه
قنیه
قوة
قهی
قهوه
قیوان
کای کیا

کباکالی خوشه تنیدن کیوان است همچنین است کبه کبته کبون جمع و زیکه کباه لگد و چوب بخور که آنرا عود گویند یا قسمی از آن کبی
جمع و بضم بمعنی مرتفع همچنین است کبالی و کسماد آبیکه از زمین تراوش کند و چیزیکه متفرق و پراکنده شود از ماهتاب تکبی علی الجمرة
افتاد بر انگشت سوخته یا جامه خود برای تابیدن همچنین است الکتی کسی النار تکتیه انداخت بر آتش خاکستر الکبی وجهه غبار آلود کرد
روی او را الکبو عیاد و قعود و رنگ کردن تو برای مری وقت دیدن چیزیکه ناخوش داری آنرا الکبوه بضم سپید شوی همچنین کالی
محدث است هو کالی الرماد و یظلم الرماد یعنی سخی است وکتوه باهم نزدیک کام نهادن اکتة غلبه کرد بر دشمن خود ی کتوتی برشد از غصه
و بجوش کشیده گشت و مبالغه کرد در صفوذات خود بفتح اسم است وکتوه بضم خاک مجتمع و اندک از شیر و مرغ سنگی از کتوه موضعیست
کتاه الیهان که رو سید کیت گشت جسم یا درخت همچنین است مانند درخت غیر او کتاه نام شهریست که کرد کرده بود و ساخته بود آن را
نیز و اصل ان کتوه ی کجا فاسد گردانیدی کدیه بضم سختی زمانه همچنین است کادیه و زمین درشت و سنگ بزرگ شدیده
و چیزی سخت میانه سنگ و خاک و چیزیکه جسم کرده میشود از طعام و شراب پس گردانیده شود توده همچنین است کدایه کداة
حفر فاکدی بکند پس دریافت آن توده را ساله فاکدی سوال کرد او را پس یافت مسئول خود را مانند توده مجتمع از طعام اکدی
بخیل شد یا کم خیر کرد یا کم شد بخشش او همچنین است کدی کرمی اکدی المودن وجود نگرفت جوهر در کان مسک کدی کفنی و کدنه
مشک که بوی نداشته باشد امراة مکدیة زن که در فرج او استخوان باشد که مانع جماع شود وکداه کرباه بند کرد او را و مشغول
ساخت او را کدی وجهه خراشید روی او را کدات الارض کدو او کدو او زنگ کرد و تاخیر نمود روسد کدان کدی الزرع بد شد
و زبون گشت روسد کدان ضباب الکدی سوسماران نامیده شد باین نام بجهت حرص آنها بر کندن زمین سخت کدا و کدا
بمعنی منع و قطع و کسماد نام عرفات یا کوهیست باعلای مکه داخل شد نبی صلی الله علیه وسلم از راه ان کوه در مکه کدی کسی کوهیست
باسفل مکه و بر آمد نبی صلی الله علیه وسلم از مکه از راه ان کوه و کوه دیگر است نزدیک عرفه کری بر وزن قری کوهیست در سفل مکه
بر راه یمن کدی منقوصه گفتی راه سرا بالای طایف است و غلط کردند متاخران درین تفصیل و اختلاف کردند در ان زیاده بر
قول و بر وزن فتی نیز شیریکه در ان تمر اندازند قریه کرده میشوند بان و خران کدی بالعظیم گرفتی بگلو بند شد استخوان کدی الفصیل
خورد شیر را پس فاسد شد شکم وی وکذا کنایه است از چیزی کاف حرف تشبیه است و ذا برای اشاره است کاذی رو عنیست
در رو کیست خوشبو و سرخ ی کری کرضی کری بنیکی زد و دید و دیدن سخت کرد و کریان و کری لغت است از ان مونث کریه
است مخففه کری النهر نو کندید انرا کریت الناقه بر جلبها بر گردانید مرد و پای خود را در دیدن اکری زیاده شد و کم گردید از لغات
اضداد است و بیدار ماند در طاعة الی اکری الغت و تاخیر خواند انرا اکری الحدیث دراز گردانید انرا و کفنی کرایه دهنده روسد کیست
واحده ان کریه است و بسیار از چیزی کرد یا و بدرهم آمده زیره کرد طعام انداز ند وزن آن فعول است کرده و کرا دیگر مرد و مزد کرایه
دهنده گاه را مکاراة و کرا دیگر را بدهد او را و او کرا بکرایه گرفت او را اکرانی و ابته کرایه داد مرا دابه خود را کرده و کرد و بضم هم آمده اسم مصدر است
از ان و جمع مکاری اکرابه و مکاردن است کرا الارض بکرد زمین را کری السر بنگرد و داند و انرا بدرخت کری الامر اعاده کرد
امر را چند مرتبه کرت الدابه بسرعت روان گشت کرا الشاری است از نمد کرد در هر دو ساق یا بار یکی هر دو ساق و کند که بسطری هر دو
نزع امراه کرد او و قد کریت کری کردان دهست بطوس و کبک کردانه مونث آن کراوین و کراوان بکسر جسم و کفته میشود نزد اکرا
اطرق کرا مثل میزنند در حق کسیکه فریب داده میشود بسخن نرم و لطیف که برای گویند و مرا بآن سخن فریب دارند کری کفنی سکاری یعنی
بکرایه دهنده همچنین است و کنز و در صراح گویند بکرایه گیرنده بر وزن شبه گوی چوگان کرین و کریان و کری و کرات بضم مرد و جسم کرایها بکرد
و یکری بازی کرد بگوی کرا و کسماد موضعیست که اضافه کرده میشود بسوی عقبه شوند بطریق طایف کری خوابیدی کرنی نیکوی کرد یا یاز اد

کنده خویش و کسوه بضم و بهست بدمشق و جامه و بکسر هم آمده کسی و کسا جمع کسی کرضی پوشید جامه را همچنین است اکتسی گناه پوشانید آنرا
رجل کاس مرد صاحب جامه کسا بکسر چادر را اکتسیه جمع و بفتح بزرگ و شرف و بلندی هوا کسی منه یعنی او اکثر است که لباس میپوشد نسبت
بوی و اکثر است نسبت بوی که جامه می بخشد کاساه مفاخره نمود باو ی کسع بضم موخر سرین و موخر هر چیز کسع جمع رکبه اکسعه
افتاد بر قفا خود و کشوه کشوا گزیدم آنرا پس کشیدم آنرا بدین خود ی کشیه بضم پیه شکم سوسمار یا پنج دم آن اطم اخاک کشیه الضب مرا گفت
مخاطب را باین کلام بر نیکو مواساه نماید باو یعنی او را شریک مال خود گرداند و گفته شده که این کلام فراخ شکم است و کصی و قیکه
بکمینه شد بعد رفعه قدر و کظا سخت شد خطا بظا کظا اتباع است بمعنی صلب مجتمع ارض کاظیه زمین خشک تکظی
سبد شد از زدی
فربهی و کعا بدل شد اکعاز مردان بدلان کاعی تکست خورده ی کالکاعی ی کفاه مونث بکفیه کفایه کارگذاری کرد او را کاگذاری
کردنی کفاک الشیء و الکفیت به بسند شد مرترا آنچه و توان را بسند و استی استکفیته الشیء کفایه خواستم بوی چیزی را فکفانیه پس کفایه کرده او مرا
آنچه را رجل کاف و کفی مرد بسنده برای کار کافیک من رجل و کفیک من رجل مثلثه الکاف جبک یعنی بسند است مرترا کفیه بضم قوه کفی
جمع تکفی النبات در از شد کفی کفی باران صوره بیکفایه الست شخص را بهر و دیگری بیخ درهم باشد و آنشخص از همان دیگری چیزی به پنج درهم
بخرد و بگوید بگیر آن پنج درهم را که بر ذمه تست در عوض چیزی که من از تو خریدم و کفو کفی کندی کفو یعنی شریک ی کلیتان بضم در گوشت
پاره بلند شده سرخ که چسبیده باشد باستخوان صلب نزد مرد و تهیگاه میان دو قطعه پیه واحده آن کلیه کلیه است در فارسی گرده گویند
کلیات و کلی جمع کلیه قوس ما بین ابهر و کبد ابهر خانه کمان کبد قبضه کمان ما جای استن بند کمان تا سه سر از قبضه کمال کلیه سحاب اسفل آن
کلیه مراد پاره پوست کرد مدور که دوخته میشود بر توشه دان ریزه دستان کلیه ریسته فکلی کرضی و اکتلی ب رسانیدم او را پس درد کرد
کرده آن غنم حمراء الکلی گوسفندان لاغر کلیه کسیه موضعیت کلی تکلیه آمد جایگه در آن پوشید نکاست کلا الوادی جوانب آن تقسیه
بشیم کلاه ملاقات کردم او را در اول جوانی وی و در نشاط وی کلیان بر وزن علیان موضعیست کلا بلد موضعیست بجهت دلالت
بر اثنین همچنین است کلتا و جدا نمیشوند از اضافه یعنی بی اضافه مستعمل نمی شود کلوه بکسر شهر است ی کمی شهادت کرمی پوشید شهادت را
همچنین است اکمی کمی نفسه پوشید جسم خود را ببرده و خود کمی کمی شجاع یا مرد سلاح پوش همچنین است تکمی کماة و الکماة جمع الکمی کشت شجاع لشکر را
قد کمو ایضه ماضی مجهول تحقیق کشته گردیدند الکمی پوشید منزل خود را از چشمها الکمی علی الامر عزم کرد تکمی متعهد گردید و پوشید کنمیا و بکسر مدتهمور است
و کموی شب ماهتاب روشن ی کنی به عن کذا یکنی و یکنو کنایه تکلم نمود بچیزیکه بآن چیز استدلال کرده میشود چیزی یا تکلم نمودن بچیزی
و اراده کردن غیر آن یا تکلم نمودن بلفظی که بکشد و جاذب گردد آن لفظ را و جانب حقیقه و مجاز کنی زید ابا بی عمرو کنیه بکسر و ضم نامیده
آنرا ابا عمرو همچنین است اکنی زیدا ابا عمرو و کنی زیدا ابا عمرو ابو فلان کنیه و کنوه و بکسر مرد و آمده یعنی کنیه اوست هو کنیه یعنی کنیه آنشخص کنیه اوست
تکنی بضم زنیست ی کواه یکویه کیا سوخت پوست او را با هن و مانند آن آهن را مکواه خوانند که محل داغ کاو یا آله داغ شتر اکتوی داغ
خورد و خود را ستود بچیزیکه در وی نبوده استکوی طلب داغ کردن نمود کوا کوا مرد شیث بسیار دشنام دهنده ابو الکواء
از کنیتهای عربان است کاواه دشنام داد او را کوه بضم هم آمده کوه شکاف بزرگ و کوه برای
شکاف خورد کوی و کوا جمع تکوی داخل شد در جای تنگ پس منقبض گشت در آن تکوی بارانه تابیده و گرم شد یکی تن آن کوی
کسیم ستاره ایست کلوان جزیره است در دریای بصره ی کهاه کیه ناقه قرینه یا سطاره دیگر است که داخل شود در سن یا ناقه که پوست
سرهای پستانش فراخ باشد اکهی مرد سیه سرخ رو و مرد کنده دهن دستگی که در آن شکاف نباشد و مرد بد دل است فعل
کهی کرضی کهی کهدی اکهاء بجبار مردم کاه خرد کرد باو اکتهیک بسله رد نوم بسوال اکهی عن الطعام ممتنع شد و گرم
کرد اطراف انگشتان خود را بدم فصل اللام ی لای بر وزن سعی دیر کردن و حبس نمودن و شده همچنین بر وزن

کسوه
کسع
کشوه کشیه
کظا
کالکاعی کفاه
کفو کلیتان
کلا
کمی
کموی کنی
کواه
کوه
کهاه
لای

بروزن لعی ولاد او الائی افتاد در شدة التای مغلس شد در رنگ نمود لائی بروزن لعی کاو وحشی یا ماده گاو العاجسیع لعاة مؤنث ان
دسیر و موضعیست بمدینه و بروزن علی موضعیست دیگر بمدینه لائی نام است تصغیر ان لوی است و از ان استوی بن غالب
بن فهری لبی بالجیم در لب گذشت ی لبی من الطعام کرضی لبیا بسیار لبیک گفت لبیا زیر بیخ شجره امطه و ان ظاهرا
شجره ارزن است لبی کسمی ابن لبا کعلی بن لوذر مرد صحابی اند لبی کحتی و مثلث هم آمده موضعیست و لبو کعدو بن عبد القیس
گاهی مهموز هم آمده لبوان کوهیست لبوه کعنوه و بکسر هم آمده و کسمره و کغناة و لبه و لب هر دو مخففه ماده شیر ی التی و
اللاتی و اللت و اللتی بمعنی آن زن تانیث الذی است بر غیر صیغه ان اللائی و اللات و اللواتی و اللوات و اللای و اللای
و اللاء و اللواء و اللاءات جمع و تثنیه ان اللتان و اللتان و اللتاء تصغیر ان لیتا و لیتا و از نامهای بلاست اللیتا و التی ی اللتی
بروزن لعی چیزیست که ساقط میشود و از درخت سمر و چیزیکه رقیق باشد از ضمغهای دقیقه که از درخت جاری شود لتت الشجرة
کرضی برامد از درخت لتی همچنین است الشت و بذنب و ان درخت را لتیه گویند خرجنا نلتتی بر آمدیم که بگیریم لتی را لاتة
و آلتة خورانید لتی او را التی کغنی حریص بخوردن لتی امراة لتیه و لتیاء زنیکه خود عرق کند کسی و تن وی لتی کغنی تری با مانند ان
و یا مال ذوات خف در آب یا خون از شرم چربیش انچه لزوجه داشته باشد لتاه گوشت پاره اندرون دهن نزدیک حلق در
بالای سقف دهن و شجریست مانند لتی لوتشید آب اندکی و لیسید و یک نبشته ی التحی الی غیر قومه دعوی کرد نسبت را بسوی
غیر قوم خود و لحاه یلحوه دشنام داد او را لحا الشجرة خراشید پوست آنرا همچنین است التحا ی لحیه بکسر موی هر دو رخسار و زنخ
لحی و لحی جمع و نسبه بان لحوی است رجل الحی و لحیاء دراز ریش یا بزرگ ریش تثنیه آن لحیان فلانة الحی گویند و در کنیه لحی گویند
لحیان بکسر اندک آبیکه تراود از کوه و شکافهای که شکافته باشد انرا و دو بار لحیانی پدر قبیله است لحا کعصا پوست درخت لحیة
بروزن سیمه خراشیدم پوست آنرا التحیت فلانا ملامت کردم او را لحی ملامه کرده شده الحی الله تعالی فلانا زشت گردانید و لعنت کرد
او را لاحاه ملاحاة و لحاء نزاع کرد با او الحی آورد چیزیرا که لعنت کرده می شود بران الحی العود نزدیک شد مر او را اینکه برکنده شود پوست ان
لحی کهدی و بمد آمده وادیست بمدینه لحیان بضم دو وادی اند بفتح کوسک نعمان است بحیره ذو لحیان اسعد بن عوف ذو اللحیة
و دو مرند لحیه التبس و کریب ی لحی بسیار کلام در باطل الحی بسیار گو بباطل لحیاء مؤنث ان لحی نیز و بمد هم آمده آوند که در او بینی
دران کنند و از ان در بینی ریزند و نوعی از پوست دابه دریائی است بان دارو در بینی ریخته میشود همچنین است ملحی لحیته کرمیة
و الحیته بخشیدم او را مال خود و در بینی او ریختم یا در گلوی وی انداختم دوا را التحی صدر البعیر بر بدار ان تسمه را لاحاه ملاحاة و لحاء با هم صداقة
نمود و عهد کرد و صفقه کرد و بر انگیخت بر کاری لاحی بسخن چینی وی نمود از لغات اضداد است گویند بعیر لحی و بعیر الحی وقتیکه یک زانوی
وی بزرگ باشد از دیگر لحواء مؤنث آن وزن کشاده کس و عقابیکه منقار اعلای او دراز باشد از اسفل التحی البعی خورد نان
را در حالیکه تر کرده شده بود لحاء اسم است از ان بروزن غذاء لحوته در بینی انداختم او را الحوة بن جشم بن مالک معروف است
ی لدی لغه است در لدن لده کعده هنر اولدات جمع ایجاد کرده میشود نه در دل دو دهم کرده است دران جوهری الدی بسیار
شدند هنر اولدان وی ی الذی اسم موصول است صله کرده شده برای اینکه رسیده شود بسبب ان بسوی وصف معارف
بجملها همچنین است بالاذ بکسر ذال و سکون آن و اللذی بیاء مشدده مضمومه و مکسوره و لذی بتخفیف یاء و حذف لام تثنیه ان اللذان
و اللذا است اللذین و اللذی بصیغه واحد جمع لذی ی لصا کرضی لازم شد آنرا لصا خورد بخوردن شدید لصا حسیس شد و زبون شد بعد
بلندی مرتبه شیء بسیار دو شنده و لصا و لصا الیه منضم شد با او بجهت تهمه لصا المراة و نشانه داد او را ی لصی الیه بمعنی لصا الیه خصی
بعضی بمعنی انتماء است ی لطا بدانائی دلالت و راه نمود ی لطاة زمین و موضع و جبهه بالوسط جبهه و دزد اینکه در نزدیکی تو باشند

لبی لبی
لبو
التی
اللتی
التحی
لحاه لحیه
لحی
لحوته
لدی
الذی
لصا و لصا
لصا لصی
لطا لطاه

لطاه زخم سر که بر پوست تنک که بالای استخوان سر است برسد همچنین است ملطیه لطی کسی پیوسته شد بزمین یعنی که رضی
کران یار کردانیدند مرا الطیته بذلک ظن کردم نزد وی با پنجه تلطی علی العدو انتظار غفلت دشمن نمود یا بود مرا در انزد قوم سه
طلب چیزی پس گرفت از مال اینها چیزی و سبقه نمود بآن و لطا بلطو پناه آورد بسنگی بزرگ یا تیغاری لطی بروزن فتی آتش
یا زبانه آن لطی معروفه است بمعنی دوزخ نصیب کرفیت زبانه زد آتش همچنین التطت و تلطت لطا ما تلطه آتش زد
زبانه زد و لطی موضعیست و لعو مرد بدخو فرومایه و حریص همچنین است یعنی مؤنث آن لعوه است لعاو حسیه ده سیاهی کرد سر
بستان و بضم هم آمده و ماده سگ همچنین است لعاه دو لعوه بادشاهیست از بادشاهان حمیر و مردیست و بکسر لام کسی که بسر شانه
او را ادنی چیزی تلعی العسل منعقد شد و بسته کردید شهد تلعی اللعاه برآمد که بگیرد لعاع را بمعنی گیاه نازک خوش اینده در آید از ظهور خود
العاد استخوانهای انگشتان لاعیه در لغیست کوچک در بیخ کوه مراد را شکوفه ایست زرد و مراد است شیر وقتیکه انداخته شود از آن
چیزی در غدیر ماهیان بالای آب می آرد ماهیان را و نوشیدن مرگ آن کوفته اسهال قوی می آرد و شیران نیز جاری میکرداند شکم را
وی می آرد و می برآرد بلغم و صفرا را و لغة آواز تا که تعبیر میکند بآن هر قوم از غرضهای خود تا لغات و لغون جمع لغا فهو اتکلم نمود و زبانکار
کرد بدلغا شدیدتر کرد آنرا بچربش لغاه زبانکار کردانید او را لغو و لغی بروزن فتی خطا و غیر معتد به سخن باشد و غیر آن همچنین است
لغوی کسکری و بزیکه در معامله خرید و فروخت معتد بها نباشد لا یؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم مواخذه نخواهد کرد خدا شما را در سوگند دروغ که کفاره
سوگند داده باشید لغا فی قوله کسی و دعا و رضی لغیا و لاغیة و بلغاة خطا کرد در سخن کلمه لاغیه یعنی کلمه فاسد لغوی آواز و غوغای مرغ سنگخوار
یعنی کرفتن حریص شد بآن لغا بالماء بسیار آب خورد حالانکه بآن سیراب نمیشود استلغ العرب بشنود لغات اینها را بپرسوال و قول
جوهری بناح الکلب لغو لغیا و استشهاد به بیت باطل است که مراد از کلاب در بیت این رسعه عام است به جمع کلب
لغا کسما خاک و خاشاک است بر روی زمین و هر چیز سهل حقیر الغاه یاقت آنرا الغاه در آن موضع لقیه کرفتیه لقاء
و لقاوة و لقایة و لقیاء و لقیاته بکسر بن و لقیانا و لقیا و لقیة و لقی بضم همه و لقاوة بفتح دیدار او همچنین است تلقاه و التقاه تلقاء بکسر اسم
است از آن و نیست نظر مرا او را غیر بتیان توجه تلقاء النار و تلقاء فلان روبرو وی آتش و روبروی فلان تلاقیا و التقیا با هم
دیدار او دیدیم یوم التلاق قیامه لقی کغنی بمعنی ملتقی با هم پیوسته هما لقیان ملتقیان رجل لقا و ملتقی و ملقی و لقاء در خیر و شر و آن
اکثر است لاقاه ملاقاة و لقاء دیدار او را لاقی شد تهما ملاقی نواحی سر زمین جمع ملقی و ملقاه است تلقحت المرأة باردار کردید زن متلقح
همان زن باردار شده لقاه الشیء اندخت آنچه را بسوی وی انکه تلقی القرآن القاء کرده میشود بسوی تو از روی وحی از جانب حق
تعالی لقی بروزن فتی چیزیکه انداخته شده باشد القاء جمع لقاة الطریق وسط آن القیه بروزن اغنیه چیزیکه القاء کرده شود از قبیله جهت
دو دلیل ملقی مقام نیز ماده کوهی بر کوه استلقی بر قفا خوابید شقی لقی کغنی اتباع است و لقوه علتیست در روی لقی بصیغه ماضی مجهول
کرفتار شد بآن علت ملقو کرفتار شد بآن علت ملقو کرفتار لقوه لقوه تجاری کرد انیده روی لقوه و بکسر هم آمده زنیکه بزود
باردار شود مانند ناقه و بمعنی عقاب ماده یا زن سبک تیز رو و لقاء و الفاء جمع فرو اللقوه عقاب جوفی مرم دار کرد لکی به لکا حریص
کردانیده شد بآن یا لازم شد از الک بمعنی لایک یعنی مضغ کننده و ماده کرفته پیر از همه آنرا که بماجه از سه تا ده و همزاد
مرد و مشابه و مانند آن و پیشوای لمی مثلثه کندم کونی در لب یا بر ریش کوه سیاهی در آن لمی کرضی لما و کرمی لمیا سیاه شد
لب وی الملی و ملیا لغت است از آن رمح الملی نیزه شدید کندم کون پوست سیب و ظل الملی چربش مغز استخوان کثیف
و سایه کثیف غلیظ سنجر الملی درخت کثیف لمی لونه بصیغه ماضی مجهول درخت شد رنگ او لمی لونه یا ندالملی الملص به پنهان درد
بر الملی مرد یکه آب دهن او سرد بود و لواه ملویه لیاد و لویا بضم تاب داد آنرا و بتافت فالتوی و تلوی پس تافته شد یکی

الخرد انست انزاد نشوانشوة مثلثه مست شد همچنین است انتشی و تنشت تنشت بالشی معاودت نمود یا بچیزی مرة بعد اخری نشی
الملک گرفت شتر را علتی و مرض از لویدن عضاه که درخت خاردار انشاة یافت بوی انزا نشیه کنیه بوی همچنین است نشوة رجل نشوان
و نشیان مست بین النشوة بفتح نظاهر مستی نشیان بالاخبار بین النشوة بکسر یعنی خرد میگردد معلوم میکند خبر بار اورا و دردانها نشاة
گاهی بدهم آمده نشاسته مورب است خفت کرده شده جزوان محمد بن حبیب نشاری نشوی شهریست بادربیجان مکو نخوان و نه نخشوان و نه
نقشوان انترجه نشوة یعنی ترنج هما سال نشاة شجره نو نهال تشاجم و ناصیه و ناصاة نهایت موی سر ناصیه قبض کرد پیشانی او را
همچنین است انصی یا کشید پیشانی او را انصت المغارة بالمغارة متصل شد بیابان و دشت بدشت مضا الثوب ظاهر کرد جامه را ناصیة مناصاة
و نا و من پیشانی او را گرفتم و او پیشانی مرا گرفت منتضی علی و در رو بار است و موضعیست اهل ناصیه که بلند شده باشد در جراگاه نصا کک موضعیست
نصو مثل درد شکم و اضطراب است نواصی الناس اشراف انها ی نصیه من القوم خیار قوم نصی جسم النصاء و اناص جسم الجمع انصت الارض بسیار
شد نصی ان کم قسم کمایست انتصاه برگزید انزا انتصی المیل و الارض دراز شدند و بلند گشت تنصی متصل شد تنصی بن فلان نکاح کرد در خیار
و اسری ان قوم و نضا من ثوبه برهنه کرد او را از جامه وی نضا العرس سبقه نمود نضا السیف کشید شمشیر همچنین است انتضا نضا البلاء
قطع کرد شهرها را بسیر نضا الصاب بضواد نضوا رفت زنگ ان و ان نضوی باشد در دست و پا و سر و ریش یا خاص است بسر و ریش نضا البدن
نضوا ساکن شد اما سن بدن نضا الماء نیز من فرو رفت آب نضو بکسر این کلام و شتر لاغر و غیران همچنین است نضی نضیه مونث آن انضاء جسم و
کمان تنک و تیر ضایع گشته از بسیار انداختن و جامه کهنه نضح نضی تیر بی پیکان و بی پر و از نیزه چیزیکه بالای مقبض باشد از صدر ان و گردن
یا اعلای گردن یا اعظم ان یا ما بین دوش تا گوش و از میانه دوش جایگاه استخوان ترتیب یافته یکی بالای دیگر نشست خورده باشد و انیر رد النضاه
لاغر گردانید او را انحشید او را شتر لاغر انضا الثوب کهنه گردانید انزا همچنین است انتضاه ی نضیت السیف کشیدم شمشیر را نضت
الثوب کهنه گردانیدم انزا همچنین است انضیت الثوب و انتضیته منتضی موضعیست نظو کشیدن و دوری و خاموشی دنار کردن و
نظاه چیزیکه پیوسته باشد و را شغل غوره یا خوشه انظا جسم و بمعنی خیر یا چشمه الیت بخیر یا علیه الیت بان یا گرداگرد خیر انظی بخیشند تناظا با هم
مسابقه نمودند تناظ فلانا همتی و هم صحبتی نمود با او تناظ الکلام فرا گرفت کلام را و کشید آنرا مناظاة منازعه با هم ظلم نمودن و نشستن دوران
پیش انداختن هر یکی بسوی دیگری کبه غزل تا هر دو تار کنند ثوب را و نغو دائره زیر بینی و شکاف لب بالا شتر و شکاف در الیه سم اسب
و کنار دکی موخر سم و خرمای تر نغوه موضعیست نواکد عاد از کرنغوان وادیست ی نغاه له نغیا و نغیا و نغیا بالضم چیز داد او را بمرگ و
هو نغی علی زید نغوه او ظاهر میکند کنایه ان او را و مشهور میسازد کنایه ان نغی کغنی و ناعی و منعی چیز بمرگ دهنده استنغت الناقة بیشتر گرفت
یا رجوع کرد در حالیکه گریزنده است یا دور شد صاحب خود یا متفرق و پراکنده گشت نغا الرجل الغنم خواند گوسفندان را تا نامع و پس رد کرد اند
او را تناغی القوم چیز بمرگ کشتگان خود را با هم گفتند تا برانگیزد بعض اینها بعض را بر جنگ منغی و منغاة چیز بمرگ نغا له تا چیز مرگ او دیده
و ظاهر کن چیز وفات او را ی نغنی که می تکلم نمود بکلام که فهمیده میشود همچنین است انغی نغیه مانند نغمه و اول چیز بیشتر انانکه طلب ترتیب
ان نموده شود تا غاة در سبب او گشت و معارضه با او نمود ناغی المراة عشقبازی نمود با او نغیا با نبار و دیست میان واسط و بصره
و نغوة بمعنی نغیه نغوت متکلم شرم بکلامی که فهمیده میشود او را ی نفاه نیفیه و نیفوه یکسو گردد و در گردانید او را نفی دانتفی پس یکسو شد دور
گردید نفل السیل الغثاء برداشت رود بار خس و خاشاک را نفا الشیء انکار کرد انزا ابن نفی کغنی کسی که بدرش او را از خانه برآورده و دور
کرده باشد نفت الریح التراب نفیا ما برانید باد خاک را نفا الدراهم برانگیخت انها بران نقد ستاندن نفت السحاب ماء ها بیرون
انداخت ابر انفی کغنی چیزیکه بیرون اندازد آنرا و یکوقت جوشش زدن و ابیکه بیرون از رسن و سنگریزه و غیران که سمها انزا دور کرد و شیند
و سیر یکه خشت میشود از برگ خرما و خلک که دور کرداند و بر اندازد انزا باد در بیخهای درختان همچنین است نفیان و جماعتیکه یکطرف شود جدا گردد

ناصیه

نصیه

نضاه

نضیت

نظو

نغو

نغاه

نغی

نفاه

از شکر عظیم اما نقیکم و عیدکم آمد بار رانده شده و غلام شما نقایة الشیء و بضم هم آمده و نقاة الشیء و نقوة الشیء نقی الشیء و نقاه بفتح هم و نقاوة بضم
بضم ردی و زبون و باقی مانده آن نقیه بفتح و کفینه سفره از ریگ خرما خشک کرده میشود بران قروت و نقاه نیفو
و نقی کرفس نقاوة و نقاة و نقاوة نقایة پاک شد نقی پاک نقاء و نقواء جمع و ثانی نادرست انقاه و تنقاه و انتقاه برگزید الغوة
الشیء و نقاوة الشیء و نقاة الشیء بفتح همه و نقایة الشیء و نقاوة بضم هر دو و جمع نقاوة نقاء و نقاء است و جمع نقایة نقایا و نقاء است نقاء الطعام
و نقایة و هر دو بضم هم آمده ردی آن و چیزیکه انداخته میشود از آن نقا من الرجل لوده ریگ منقاء قوز پشت شده در تثنیه نقوان و نقیان
گویند انقاء و نقی جمع نبات النقاء گفته می شود شحمة النقاء آبه الیست کوچک که در ریگ میماند نقوا استخوان بازو یا مرا استخوان منقاء انقاء جمع
الرجل انقی و امرأة نقواء هر دو بار یک بینی نقه نقه اتباع یعنی ثانی بمعنی اول نقاوة بضم رسد که تشبیه میشود بان بان جاها نقاوی نقت الابل
و نقه شدند شتران نقا البرذه شد کندم ی نقیه کلمه نفی گفتن ناصر منقی راه و موضعیست میان احد و مدینه نقیا یکدیه است با بنا از آن
دیه است یحیی بن معین با نقیا دیه است بکوفه نقیته ملاقات کردم او را ی نکی العدو و نکی فیهم نکایة کشت و زخم کرد آنرا نکی القرحة خراشید
انرا بیش از به شدن لا تنک یعنی کشته نشوی و مقتول نگردی تو و نما نمو نما زیاده شد نما الخضاب زیاده شد سرخی و سیاهی همچنین است
ی کنمی نمی نمیا و نماء و النماء بلند شد نمی الحدیث بلند شد سخن نمیة و نمیة بلند کردم انرا و نسبت کردم انرا الماء شاد شهور کردانید
او را بسوی جهه سخن جنسی انمی الصید تیر انداخت بر شکار پس زخم رسانید سروی پستر برفت شکار از دست ی نهر انهاری بلند شد
و بر بدار جای خود بسوی موضع دیگر همچنین است تمنی نامیه خلق الله تعالی و شاخ انگور که بران خوشها باشد و نیست مشهور انمی کرکی
فراشت که در گیاه بر کنند نماة موجه خورد نمی جسم نامیان مصبی که غری هر دو شاعر نمیه کفینه دور رشته مقابل در رسیدن که کنده ریسمان
کرده میشوند هر دو نمی در آن م م گذشت ی نا محققه بدرالدین ابی بکر محمد بن محمود اصفهانی فقیه محدث ی نوی الشیء نویه نیة و تخفیف هم قصد کرد
انرا همچنین است انتواه نوی الله فلانا یاد کرد و حفظ وی نموده نیة وجهی که تو بر روی بران وجه دوری همچنین است نوکی
در هر دو معنی نوی خانه و کردیدن از جای بسوی جای جسم نواة تمر یعنی خسته خرما النواة و نوی و نوی جسم الجمع و محل خسته و خرد و نیست
بشام از آن دیه است شیخ الاسلام ابو زکریا نووی دو دیه است بسمرقند النوی دور رفت مال بسیار شد سفرهای او نوی حاجة او اکرد
حاجة او را نوی البرة بسته شد خسته غوره همچنین است نوة تنویة در هر دو معنی نواة من العدد بیست یاده داد قبه طلا یا چهار دینار
یا چیزیکه بر وزن پنج درهم باشد یا سه درهم یا سه و نیم نیو نوی قبیله است نا قلة الیست بنی بیه بنان موضعیست اهل نوبه شیر نکه نیخورد
خسته خرما نوی انداخت خسته را همچنین است نوی و انوی و استنوی نوت الناقة نیا و نوایة و بکسر هم آمده فربه شد و آن ناقه را ناویه
و ناو گویند نواة جسم قد انوا الرسن نبی بکسر اسم است از آن ی نهاه بنهاه نهی منع کرد آنرا فانتهی و تناهی پس ممتنع گردید و نهو
عن المنکر امر است بمعروف نهیه بضم اسم است و بمعنی غایه چیزی و اه آن همچنین است نهایة و انا هر دو بکسر انتهی الشیء و تناهی و نهی
تنهیه رسید بنهایت خود گویند الیک انتهی المثل و نهی و انتهی و نهی و انهی هر دو مضموم و نهی کسی درین قول قلیل آمده یعنی مثل تو
دیگری بهم نمیرسد یعنی مثل تو منتهی شد نهامه طرف چیزیکه در بینی شتر کنند انیجوب را و هندی نکیل گویند و چوبیکه بران پاها
برداشته میشود نهی بکسر و فتح حوض بزرگ مانند آن انه و انهار و نهی و نهار و نهار و نهیه جائیکه منتهی میشود آب از
رود بار یعنی کناره رود بار انهی نهی کرد انهی الشیء بنهایت رسانید انرا نا قه نهیت رسید بنهایت
در همه نسخ و خرد همچنین است نهی و نهی جسم نهیه است نیز رجل منهاه مرد
جسته بکسر نما بر بقیه ماء یعنی مرد در عقل بنهایت رسیده نهیک من رجل و نا هیک منه و نهاک منه بمعنی حسبک من رجل نهاه
خورد ترین جاهای که در آن آب باران بند شود نهاء النهار و نهاء الماء بلند شدن روز و بلند شدن و آبگینه در نیمه بعصر هم آمده یا سیستها

ماریه سرین لخشان وزن اسپید رنگ رخشان ماری کوساله نرم و سپید رنگ ماریه مؤنث ان و جادریست خورد که در او خطهای مرسل است
و از ارا آب کشنده از پشم خط دار و شکار کننده مرغ سنگخوار و جامه کهنه شده تا ده گوشت پاره که بر مرده سرین طبیعت مرتبه کهنه و ماریه حشیه
ماده گاو بچه که بچه ان سپید و نرم بود ماریه درخت ارقم یا درخت ظالم که بود در هر دو گوشواره ان دو صد دینار و جوهر بقیمت پنج هزار دینار یابد و
مروارید مانند دو بیضه کبوتر بود که هرگز مثل ان دیده نشد پس او هدیه فرستاد ان هر دو مروارید را بسوی کعبه پس کفته شد حقه ولو یعطی ماریة
یعنی بگیر انچه را هر چند که ان باشد یعنی بهر حال باید گرفت مریه کفیته شهریست باندلس و موصفیست دیگر باندلس و دیهیست میان واسط و
بصره مرایا که مشکه پر میشوند و میریزند شعر را تمری بزینت گرفت امر مرکار مستقیم و مزیة کفیته فضیلة ی مزی کرمی تیز نمود مزاة جبار ان
مزی کفتی مرد ظریف تمزیه مدح مودعی ما زیاد تمار یا نشست از من فخالف و دور و مسوت علی الناقة کوبنده قیکه داخل کنی دست خود را
در کسناقه پس پاک کردانی ان کس را مسا الحمار سرکشی نمود خر مساد و امساء ضد صباح و اصباح ممسی بمعنی امساء بضم و کسر اسم است از ان
اتیته مساء امس و اتیته مساء امس بضم و کسر و اتیته امسیته امس بضم یعنی امدم در اشام و بیرون جاء مسیانات یعنی امد اوقات غروب افتاب
اتی صباح مساء و اتی صباح مساء باضافه یعنی امد سر شام و هرگاه عرب نظر و بدفال از رک میدیدند و میکفتند او را مساء الله و لا مساک میت
دیمسیته کفتم مرا و را کیف امست او مساک الله بالخیر یعنی چکونه شب کردی یا شب ارد ترا خدا بخیر امسی ماعند کرفت همه انرا ی ممسی
الناقة و العرس کرمی پاک کرد زهدان آنرا ممسی الحر المال لا غر کرد کرما شتر آنرا ممسی السیر نرم کردانید رفتار را ممسی الشیء دست مالید
بران و مراستلال یعنی بر کشیدن مست است رجل ماش مرد یکه التفات نکند بسوی هیچ یکی از مشتبه کردید تمسه پاره پاره کردید
همچنین است تماسه و دهی بلاد واحده است امسنه شهریست در دشت قسطنطنه ی مشی بمشیه تمشیه و بسیار شد ماشیه وی
همچنین است امشی و راه نموده کرد و روزان است نور امشون بمشیه بکسر اسم است مشیه بکسر نیز نوعی از رفتار است مشاة
بکسر اسم مشی است بمعنی رفتن مشاء سخن چین مشاء سخن چینان ماشیه شتران و کوسفندان مشت مشیا بسیار شد اولاد زن و
امشت القوم و استشوا صاحب بسیار مواشی کشتند امراه ماشیه زن بسیار بچه و مشو بفتح و کعدو و کغنی دسمار و دوا مسهل استمشی
دوا مسهل بخورد امشاه الدواء مسهل خورانید او را مشا کذر یا روشدکی مانند ان امشی الرجل بند شد دوا مسهل و مصو و مصو و زنیست
که کوشت نباشد بر مرد و زان وی مصایا بضم قاروره خورد ی مضی بمضی مضاء مضوا کذشت مضی فی الامر مضاء و مضوا نافذ کردید
امر مضو علیه جاری کرده شده بروی مضی سبیله برد مضی السیف مضاء برید امضاه بکذرانید آنرا مضوا بر وزان علوا تقدم و پیش دستی
نمودن ابو المضاء کسماء اسب مضاء قایشتابی است مضیت علی سعی و امضیته جایز داشتم و روان کردم انرا ماضی شیر غرنده و کشنده مطا
کوشت پشت و در سیر و سرعت کرد و خورد از خرما تر از خوشه و مصاحب یار کردید و یکسو و دو چشم خویش مطا بالقوم زمان دراز کذرانید با قوم
در سیر مطا الراوه جماع کرد با او تمطی النهار و غیره ممتد و دراز کردید مطوا اسم مصدر است از ان مطا خود را یازیدن و خرامیدن و پشت امطاء
جمع مطیه دابه که سرعت میکند در سیر خود مطایا و مطی جمع امطاء و امطا کردانید انرا مطیه مطو بکسر هم آمده شاخ درخت و شکافته شود
دو پاره و بسته شود بال ابشتاء و زراعه و خوشه خرما و غیره همچنین است مطا مطاء و امطا جمع مطی و امطی کرکی صمغیست خورده میشود و مرد
راست قد دراز قامه مطوه ساعه مطو کیت بمعنی نطو و صاحب و خوشه از زن و معو خرمای تر یا غوره که تمام انرا از رطاب کرفته باشد و شکاف
در پشت شتر معا السنور معاء او از کرد کرتیمی الشر پراکنده شد ی معی بفتح و کلی چیزیکه طعام از معده دران انتقال میکند یعنی
روده کاهی مؤنث هم آمده امعاء جمع معی کلا امرجوی ابیکه از بلندی به پستی آمده باشد یا زمین نرم میان دو زمین سخت معا انعار
خرما شت زبان ماعی خوزفی نرم و هم مثل المعی و الکرش یعنی اینها در فراخی و ارزانی اند و نیکو شده است حال اینها ماعیه زن منضومه
معی کرمی موضعیست معی السنور بمعو بانک زد ی مغی الادیم نرمی قد تمغی تمغیا تحقیق نرم و فرو هشته شد نرم شدنی مغی فی اللسان

مسوت

مسی

مشی

مشو

مصو

مضی

مطا

معو

معی

مغا

مقا

مقیت

مکا

ملا

مناه

منار

موماء

مهو

مهی

گفتن تو در حق مردی چیزیکه در دنیا شد از روی هزل یا از روی جد ماغیه زن شک کننده مغیت کسیت طلب کردم او را مقا النفس
سخت شیر یا در بخورد مقا السیف و مقا السن و نحو جلا او در روشن کردن انرا و امقه متفوک بضم نگهدار و حفظ کن او را مثل حفظ کردن تو مال خود
ی مقیت انشانی جلا دادم و صاف نمودم دندانهای خود را مقی الطیت مقیا و وکرد زنگ و کثافت انرا امقه متفک حفظ کن
انرا مانند حفظ تو مال خود را یعنی گوشه چشم متصل بینی که از ان اشک می ریزد و مکا مکوا و مکا او از کرد بدهن خود یا در هم برد انگشتان را
و دم کرد در انها مکا استه نفخ کرد سرین و گون او و آن نفخ می باشد مگر آنکه گون وی بر پنه کشاده باشد یا خاص است مدا مکوه گون
مکا بقصر سوراخ رو باه و خرگوش همچنین است مکو و کوهیست مشرف بر نعمان مکا کمر نار بریده الیست مکلا جسم تمکی ترش و خوش
تمکی العرس خاریدن و چشم خود را بزانوی خود یکیت بده تمکو مکا سخت شد دست آواز کار میکائیل و گفته می شود میکال و میکائین فرشته
الیست معروف و نام شخص مکوه کوهیست در دریای عمان و ملا یملو ملوا سخت سیر نمود و بدید ملاک الله تعالی جنگ کند ترا بدوست تو و
زندگانی دهاد ترا یا او مدتی درازی تملی عمره و ملا عمره نفع و بر خوردار از عمر ملاه الله ایاه و ملاه ایاه بر خوراند او را از عمر ملاوة من الدهر و ملوة
هر دو مثلثه مدتی از ان ملی ساعة دراز از روز ملا صحیح املوان شب و روز یا دو طرف از هر دو املیت له فی غیبه مدة دراز گذاشتم او را در
گرامی نمود املیت البعیر فراخ کردم زنجیر و قید انرا املیت الکتاب نوشتم انرا الی الله ایاه مهلت داد او را استملاه خواست از وی املاء
ملاه کفتاه دشت که در ان سنگریزه و سراب بوده ملا جمع ی مناه الله تعالی ممنیه تا در گرداند او را یا امتحان و آزمایش نمود او را منا مرک
همچنین است منیه تقدیر خدا و بمعنی قصد منی بکذا صیغه مجهول مبتلا کرده شد بمعنی منی لکذا توفیق داده شد برای آن کار منی کفنی و کالی
و منیه گرمیه آب مرد و زن منی کتفعل جسم منی و منی و امنی و استمنی خواست بیرون آمد آن و تقدیر کرده میشد منی کالی دهیست بمکه و منصرف
هم آمده نامیده شد برای آنکه قصد و تقدیر کرده میشد بان ریختن خونها و بایج را گفت ابن عباس وجه تسمیه منی را هر گاه جبرئیل علیه
السلام جدا شد از آدم گفت مر او را میخواهم و تمنی میکنم بهشت را پس نامیده شد منی برای منیه و از روی آدم و موضعیست دیگر بخیف
و آبیست نزدیک ضریه امنی و امتنی آمد بمنی یا نازل در ان گردید تمناه اراده ان نمود مناه تمنیه و منی به ارزانی ان نمود منیه بضم و کسر
و امنیه بضم از روی تمنی در دعا گفت تمنی الکتاب خواند انرا تمنی الحدیث اخراج کرد و نوشت سخن را منیه بضم و بکسر هم آمده و منوه ایام
ناقه که در ان ایام یقین نشده است بار دار شدن ان از نا البستن آن پس منیه ناقه که بیش از بین آبستن نشده و شب است و منیه
شتری که مرتبه دوم حمل است یا پانزده شب است بستر شناخته میشود که وی البستن شد یا نه فعل امنت فهی ممن و ممنیه و قد استمنیتها
منیت به صیغه مجهول مبتلا نموده شدم بان ما ناه یا داشتن کردم او را یا لازم گرفتم او را و مهلت دادم او را و مدارا وی نمودم پس او سوار شدم
تمن و هست میان حرمین و مناه و مناه تیمانه الیست یا اله و زنیت تثنیه آن منوان و منیان است امنار و امن و قرئ جمع مناه نمود
از مود او را آمنوه بمعنی امنیه داری مناه دار خانه من مقابل خانه اوست مناة موضعیست بحجاز نیست مناة زمین سیاه تمانی
قلیلان مان موسوس شاعر است طعن کننده و مرد دیگر است زندیق تمانی بانگشت فرغه [illegible] مانه دشت موامی جسم مو
بضم و سکون واو و دوا است نافع برای درد مفاصل و درد جگر از روی [illegible] درد مانی مثانه و زندان
و مغص و نفخ مهو خرما و تر و مرو از زید سنگریزه سپیدی و سردی و شمیر [illegible] بسیار جو هر و بدید قبیله الیست [illegible]
سک بسیار آب و ضرب شدید امی السمن و الشراب بسیار شد آب آن مهو السمن بگرم مهو [illegible] رنگ شد و غن امی الحدیده [illegible]
داد آنرا مهی الفرس دراز کرد رسن انرا مهی اسم مصدر است از ان مهی الشیء بمهاه و بهمیه مهیا آراد آنرا مهاه آفتاب و ماده و دیه
و بلوره قطعه از بلور که سنگیست مشهور مهاه و مهوات و مهیات جمع مهاه بضم آب نیز مهی جمع ناقه مهاه شک شیر مهاه کی در کانه
رفیق و تنگ کردن و شنه مهاه یا مهیهاه و امهاه ماه رفیق ساخت و شنه را مهی آمیت مرعیس را و هم یشمهون فی الیهم آیتها

انبیا هیئت کافند صفهارا در جنگها پس قدرة خلیه یافته نمی شود بر بنیهای میه دمی از نامهای زنان است میاد خت او بنا کرد بنیه
فارقین را پس اضافه کرده شد میا بسوی فارقین **فصل النون** نی نایته و نائت عنه کسوت دور گشتم انایته فاتای دور گردانیدم
او را پس دور گشت تناوا بعید گشتند منتای جای دور ناء و نوی و نئی و نوی کهدی خندق کرد خیمه که منع کند عدو بار را اناء و اناء آوند
جمع انای الخیمه ساخت بهر او خندق را نائت النوی و انائت النوی و انائت النوی ساخت خندق را و ناءوت نوبت است در نائت
و بناء بصره نبوا و نبیا و نبوة و نبا السیف عن الضریبه کند شد نظر و کند شمشیر نبت صورة زشت شد شکل وی پس قبول نکرد آن را
چشم نباء له و نبا به المنزل موافق نشد مر او را نبا جنبه عن الفراش دراز نگرفت پهلو او بر بستر نبا السهم عن الهدف کوتاهی کرد نابیه
کمان که موافق نزه نباشد بنی کنی راه نبیه سفره از برگ خرما فارسی است معرب آن نعیه نفارست نباوة زمین بلند همچنین است
نبوة و نبی و موضعیست بطائف و بکسر نبوة بابی بن طیسان محدث است بابی حد عقبه بن عامر و جد والد ثعلبه بن عنمه بن عدی
صحابیانند نبی کسی بنا زهیر تابعی است ذو النبوان بفتحتین و دیعه بن مرثد است بنوان است انبیته خبردار کردانیدم او را ابو البنیان بنا
بن محمد بن محفوظ شیخ است مر بنیان را و نتا عضوه نبتو نتوا الماس کردن نات کفاض اما سیده نوتاه کوتاه نواتی جمع انتی در تنگ
کرد و شکست بنی آدمی را پس الماس کنانید آنرا نتا فلانا موافق شد بالا و در شکل و حلقه تنتی بر جهید بر ماده استنتی الدمل بوسیله
شدی نواتی ملاحان و نتا الحدیث گفت حدیث را و شیاله کرد آنرا نتا الشیء پراکنده کرد آنرا و متفرق نمود نتا چیزیکه چیزی نبی
تو با نچیز از مرد و نیکنوی باشد یا بدی نتی کنی آبیکه پراکنده سازد آنرا رسن دلو وقت آبکشیدن نتا نتوة مذاکره نمودند با او نتیت
الخبر افشا کردم آنرا انتی غیبت کرد و اشتکاف نمود از چیزی و نجا نجوا و نجاء و نجاة و نجایة خلاص شد همچنین است نجی و استنجی و انجاه
الله تعالی و نجاه خلاصی بخشید او را خدا نجا الشجرة نجوا ابر بدان را همچنین است انجا الشجرة و استنجی الشجرة نجا الجلد نجوا از بالای پوست بر
کند چیزی را همچنین است انجا الجلد نجو و نجا اسم چیزیکه از آن جدا شده شده باشد نجا فلان حدث کرد نجا الحدث برآمد گوز استنجی منه حاجته
رهانید از آن حاجت خود را همچنین است انتجی منه حاجته نجا زمین بلند همچنین است نجوة و منجی و عصا و چوب ناقه ناجیه و نجیبه تیز رو صفت کرده
نمیشود بآن شتر نیز یا گفته میشود ناج کفاض نجت السحابة رد کرد ابر نجت النخلة متغیر شد نجا الرجل خود کرد نجا الشیء ظاهر کرد آنرا نجوا ابریکه
ریخته شده باشد آب و چیزیکه از شکم برآید از باد و غایط و استنجا بشست یا آنرا پاک کرد آنرا بسنگ استنجی القوم دمیدند
خرمای تر را یا خورد آنرا و هر چیز خرما استنجا است نجاه نجوی و نجوی را گفت با او و لو کرد دهن او نجوی را همچنین است نجی و
با هم راز گویندگان اسم است و مصدر است ناجاه مناجاة و نجاء را گفت با او انتجاه خاص کرد او را بمناجاة خود که با همان راز گوید و
نشست برای رازدان انتجی القوم با هم راز گفتند همچنین است تناجوا نجی کنی کسی که با او راز گوئی انجاد جمع نجاد بر وزن نهار
بکنار دریای نزدیک نجاد و بقصر هم آمده بمعنی اسرع اسرع یعنی بشتاب نجاة حرص و حسد و سماروغ نجی بجیب زمین بلند را
تنجی بفلان زشت کرد و را برای او تا بر نداد و را از خشم همچنین است نجی له بنیا نجاوة من الارض زمین فراخ است نجواد بمعنی
تمطی یعنی بازیدن و خرامیدن [illegible] است و غلط کرده است در آن جوهری و نجی کرخی موضعیست منجی بصیغه مفعول شمشیریست و نام مردی
ناجی لقب ابی المتوکل [illegible] صدیق بکر بن عمرو لقب ابی عبیده راوی از حسن و لقب ریحان بن سعید محدث است
و علی بن نجاد واعظ جبلی که مشهور است بابن [illegible] و کنیه نجیه بن ثواب اصفهانی محدث است و نجوراه وجهته انجاد و نجو جسم بمعنی
قصد و باشد ظرف و اسم و از آن است علم نجو و جمع آن نجوم کفل و نجیه چنانچه جمع دلو دلیست نجاه بنجوه و تنجاه قصد کرد
آنرا همچنین است انتجاه رجل ناج نجوی است نجاه جسم تمایل کرد بر یک از دو جانب خود یا کج گردید و در آمد در کمان خود تنجی
اعتماد کرد همچنین است انتجی در همه معانی انجی علیه ضربا بینش آمد بروی از روی زدن انتجا اعتماد کردن شتر در سیر بر جنب خود

میه
نایته
ناءوت
بنا
نتا
نواتی نتا
نجا
نجو

همچنین است انحاء نحاه برگردانید او را نحی بصره الیه نحاه و نحوه رد کرد چشم را و برگردانید نحاه عنه برگردانید نحاه عنه برگردانید چشم را
از وی نحواء بر وزن غلواء لرزه و باریدن و خرامیدن بنو نحواز ازد است ی نحی بکسر خیک یا خیک روغن خاصه همچنین است نحی و نحی
گفتی و کوزه سفال که بدان شیر اندازند بر روی مسکه برآوردن و نوعی از خرمای تر و تیر بهن بیکان انحاء و نحی و نحاء جمع نحی اللبن نحیه و نحاه
در مشک انداخت شیر و جنبانید تا مسکه گیرد و نحی الشیء زایل گردانید آنرا همچنین است نحاه فتنحی نحی بصره الیه برگردانید بصر خود را بسوی او
ناحیه و ناحاه جانب ابل نحی گفتی منحیه و بکسر یعنی بعید و یکسو کرده شده منحاه سیل پیچ خورده و راه ناقه آب کش اهل المنحاه قوم بعداء یعنی
دوران منحاة بضم کمان سطبر و شتر بزرگ کوهان انحی له السلاح زد او را بسلاح انحی کوشش نمود انحی ذراعه اعتماد کرد بر بوجه القوارع
یعنی شد ابیو سخیتها او را بکسو و بعید مینماید و نحا ینحو نحوة تاز و تکبر نمود و افتخار کرد و خود را بزرگ نمود همچنین است نحی بصیغه ماضی مجهول
و انتحی نحا فلانا مدح کرد او را انحی زیاده شد تاز و تکبر او ی ندا القوم ندوا مجتمع شدند همچنین است ندا و ندا و ندا الشیء پراکنده گشت
ندی القوم حاضر شدند در مجلس و مجتمع ندی الابل برآمدند شتران از چریدن گیاه ترش بسوی چراگاه روئیدگی شیرین و ندیها انا من
برآوردم شتران از چراگاه ترش بسوی چراگاه شیرین تندیه بر آب آوردن شتران را و بعد خوردن اندک آب بچرا بردن پستر بعد از چریدن
باز بسوی آب آوردن هذا مندی خیلنا این محل آب دادن اسپان ماست بطریق مذکور ابل نوادی النوی چرنیکه پیر و جدا شود از خرمه وقت شکستن
ان بنده جماد دادا الندوه یکه مشهور است ندوه بضم محل آب خوردن شتران ناده نشست با او با فخر نمود با او نادی بسیره ظاهر کرد راز خود را
نادی له الطریق ظاهر شد راه نادی الشیء پیدا نمود آنرا ندی گفتی و نادی و ندوه و منتدی مجلس قوم روزانه یا مجلس شاه و قیلکه مجتمع باشند
در آن ما یقیدوهم النادی کنجالش نمیکنند اینها را مجلس ندی سخاوة نمود فاضلتر گردید همچنین است اندی ندی الکف سخی ندا خاک نمناک
و بیه دیاران و تری و چیزیست مانند بخور که خوشبوی از آن گیرند و غایة از هر چیز انداد و اندیه جمع در صراح بمعنی عطا آورده مندیه کلمه
که خاک آلوده کرده شود برای بیشانی ظاهر مراد آن کلمه است در قرآن که بر آن سجده لازم است ندا بضم و کسر او از تادیه و نادیت
به آواز کردم او را ندی دوری آواز هو ندی الصوت بعید الصوت نخل نادیه درخت خرما دور از آب ندا تان از دنس چرنیکه متصل با طبن گوشت
پاره سرین اسپ باشد و احدان نداة است تنادوا آواز داد و بعض اینها بعض را و نشستند در مجلس گویند ناقه تندوالی نوق گرام میکشد در نسب
بسوی ناقهای نجائب مندیات مجریات ندی گرفتی نمناک شدند نمناک و تر اندیه و ندیه تر گردانیدم آنرا اندی بسیار شد عطایای
او با نیکو آواز کرد نوادی حلوت نادیات الشیء اوایل آن ی نزوه سنگ سپید تنک و لب است که ذبح کرده میشود جانور باشد و نزا
نزو او نزوانا بر جهید همچنین است نزا و نزاه و انزاه تنزیه و تنزیا نزا به قلبه بلند شد و بر جهید بآن قلب ی نزی الخمر بر جهید
از آمیختن آب نزا الطعام جوش زد نزوان بر گردیدن از حالی بحالی و سوة و علیه انه لنزی الی الشر گفتی و نزاوه و متنزی بسیار غلبه کننده
است بسوی شر نازیه تیزی و بارده گفتی سرد و کال و ورتک همچنین است نزیه و خشمه است نزه بیک صفر از نزا و کسماد و کسا و جفت
شدن تنزی بر جهید و سرعت نمود نزی گفتی کوزه نزوه کوتاه و کوهیست بعمان و گفته ابرو نسوه بکسر و ضم و نساء و نسوان
و نسوان بکسر همه جمعهای مراة است از غیر لفظ آن نسبة باشد بسوی است نسوه بفتح ترک عمل و جرعه از شراب نسا شهریست بفارس
و دیهیست بجرجس و بکرمان و بهمدان نسا رگیست از سرین تا ساق تنک تیشه آن نسا و نسیان است گفت زجاج کو عرق
النسا نیز گشت مضاف نمی شود بسوی ذات خود ی نسیه نسیا و نسیا نا و نساه بکسر همه و نسوة فراموش کرد آنرا از ان ساه زیاده
فراموش شده و پارچهائیکه بیندازد آنرا از ان از تعالی خود و نسی گفتی کسی که شمار کرده نشود در قوم و مرد بسیار فراموش همچنین است نسیان
نسیه نسیا زدک مناد او را نسی گرفتی نسا درد کرد رگ نسا او درد کردنی فهو انسی و نساء لغت است از آن نیز ذکر و مونث
النسی رگیست در پائین ساق ی نشی ریحا طیبه یا عام است از طیبه نشوة مشلبة سیمند آنرا همچنین است استنشی و انتشی و تنشی و تنشی

پیچیدن لوی جمع لوی الغلام رسیده بیست سالگی لوی عن الامر کاهلی نمود و درنگ کرد از کار همچنین است التوی عن الامر لوی امره عنی
یه دنیا ما بر گردانند و بیچانید امر خود را از من لوی علیه میل کرد بروی ما منتظر وی گردید و چشم داشت بر وی لوی راسه کج کرد سر خود را
لوت الناقة بذنبها حرکه داد دم را همچنین است الوت در هر دو معنی لوی فلانا علی فلان اختیار کرد او را لوی الرمل کرضی لوی
کج گردید و نعت است از آن همچنین است التوی لوی کالی ریگ توده پیچیده و کج شده یا مترق رمل یعنی محل ریخته شدن ریگ
توده الواء والوبه جمع الوبیا سیر کردیم بسوی ریگ توده لوا الحیة پیچیدن مار للوت الحیة لواء پیچیده شد بر چیزی تلوی منعطف و خم گردید
همچنین است التوی لوی البرق فی السحاب مضطرب گردید برغ جهته قرن الوی شاخ کجی بضم جمع و قیاس کسر است لواه بدینه
لیا و لیا و لیانا بکسر مرد و درنگ کرد در ادای آن الوی الرجل سبک شد زراعه وی و بد دخت لواء امیر را و بسیار ارزو و تمنی نمود و خواند
الوتیه را یعنی چیزیکه بنهان کرد انرا الوی بثوبه اشاره کرد الوی الثقل بیز مرده شد ثمره الوی بحقه انکار کرد حق او را همچنین است لوی
حقه الوی به نبرد انرا الوی بکافی الانا خاص کرد انرا بذات خود و غالب شد به غیر خود الوی به العقاب پرید عقاب بوی لوی بهم الدهر
هلاک ساخت ایشان را زمانه الوی بکلامه کلام خود را مخالف بجهت وی گردانید لوی کنی گیاه خشک باگیاه تر و خشک قد لوی لوی
والوی تحقیق خشک شد گیاه الوی راه و در مجهول و مرد شدید الخصومه جدل کننده و منفرد گوشه گیر لیاء مؤنث ان و شجره ایست همچنین است
لوی کسی لوی کفیه چیزیکه پیچیده کنی انرا لوا یا جمع لوی درد معده و اعوجاج و کجی فعل لوی کرضی لوی در هر دو معنی لوغت است از آن
لواء بمد و لوای بمعنی علم الوبه جسم الویات جمع الجمع الواه بلند کردنده را لواء کشاده برنده ایست لادیا رو شد کیست والت داغیست که
داغ کرده میشود بان لوی بمعنی لاری که جسم الی [illegible] زبان و بضم الباطیل للاودن دلاده بمعنی الدین لوة حرص و بضم عود که
بان انجار گرفته میشود [illegible] بکسر لیاء کشاد و زمین دور از آب و غلط کرده است جوهری در مقصور آورده آوردن و تخفیف
ان لویه کسمیه [illegible] بن عامر لنیه بکسر و ادیست مر ثقیف را یا کوهست بطائف اعلای ان مر ثقیف را است
و اسفل ان مر نضر بن معاویه را است لیه للتصال خویشها لواء الوادی بیچ خورد نگاههای رود بار لواء البلاد ذو الحی انها یعنوا یا لسواد و اللواء
مرد و کسور فرستاده شدند که فریاد و استغاثه نمایند لوایه بکسر عصا و چوبیکه گرمی باشد بر دهان تنگ بار تلاد و اعلیه مجتمع گردیدند لولیت ندبرا
بر گردیدم شب و پیشه لات بیت مر ثقیف را فعله است از لوی مرد لیست از ابی علی و در لاه و در لات ت ت مذکور زج لاده موضعیست
بناحیه صنعه لهاه لهوا بازی کرد همچنین است التهی الماه و ذلک بازی ملاهی الات لهو که بان بازی و لهو نمایند ملاهی بذلک لهو کرد
بان بازی الهوة والهیه و تلهیه چیزیکه لهو و بازی بان کرده شود لهت المراة الی حدیثه لهوا و لهوا انس گرفت و الفت کرد بسوی حدیث
وی و بشگفت آورد مرد آن زن را لهوه زنی که بان لهو و انس در میان آورده باشد همچنین است لهو و بضم و فتح چیزیکه بیندازی
انرا و دهن الهیا عطیه یا بهترین عطایا و کاملترین ان همچنین است لهیه و مال پوشیده یا هزار دینار و هزار درهم نه غیر آن لهی
نه کرضی درست داشت انرا الهی غنه [illegible] شکر و از آن و گذاشت ذکر آنرا همه انرا همچنین است لها کو عالیا و
لهیانا و تلهی لهاه کر [illegible] قطع بیخ زبان تا منقطع قلب از اعلای دهن در فارسی کام گویند
لهوات و لهیات [illegible] و لهاه جمع [illegible] بیست لهوه زنیت لهاه مائه بضم بمقدار صد لاه نزدیک او گردید و نزاع و خصومه
نمود با او و با هم قریب شد لاهی الغلاء [illegible] شد که از شیر باز گرفته شود لاهون از روز به آدمی کسانیکه بقصد و اختیار گناه
نکرده باشند و اگر گناه کرده باشند [illegible] خطایا کودکان که گناه نکرده باشند لهیا موضعیست بدروازه دمشق الهی
مشغول شد و ترک نمود چیزیرا از روی عجز و مشغول گشت بشنیدن سرود لیاء گل چیزی مانند نخود سخت سپید
[illegible] کرده میشود بان زن و ماهیست که از آن سبز نیکو ساخته میشود و زمین دور از آب همچنین است لیاء کشاده و هم

کرده است جوهری لیته در ل دی والیاء در ای ل مذکور شد **فصل المیم** **ماءوت** السقاء والدلو ماء واکشیدم خیک را تا فراخ کرد و فتاة
ی پس فراخ کردید تمامی الشر بنیم پراکنده شد ماءوه زمین پست ماءوجمع مائی السنور بمود موا بضم آواز گربه ماءوشده ذو الماءوین
موضعیست **ی** **مائی** منیه کسی مبالغه کرد و نیکو فکر نمود در ان مائی الشجر ظاهر شد و طلوع کرد از زمین یا برگ برآورد مائی بنیم فساد
انداخت مائی القوم تمام کرد اینها را بذات خود صد بوده پس ان قوم را ممسان گویند تمامی السقاء فراخ و کشیده شد امراة ماءوه بروزن
ماءون سخن چنین و قیاس ان مشاه بروزن معاة است مائة عدد است و اسم است که ضمه کرده میشود بان مرد چنانچه مررت برجل
مائة ایاه و بعضی موجه اینجا رفع مایه است مارت و مئون و مئی کمو جمع ثلاثمائة اضافه کردند ادنی عدد را الیوی یکی تا دلالت کند بر جمع این شاذ است
و گفته می شود ثلاث مئات و ثلاث مئین و اول اکثر است و در بسته موی گویند امائی القوم گشتند صد کس و انها ممسان اند بضم میم امائیه
انا یعنی صد کردیندم من انها را شاطه مماآة یعنی شطر کرد با او بر صد چنانچه گویند شاطه موالغة یعنی شطر کرد با او بر زهر را **متوت** فی
الارض بجد سیر کرد در زمین متوت الحبل دراز کشیدم رسن را تمتی در کشیدن کمان سخت کشیدن است امتی راه رفت بر رفتار زشت
و دراز شد رزق او و بسیار گشت ابن ماتی علی بن عبد الرحمن محدث است متی در حروف لینه مذکور خواهد شد **ی** **میتة** به معنی
منوته **محاه** بجوه و بجاه برد اثر او را فمحی هو پس نیست کرد یدوی امحی کادعی و امتحی بمعنی محو شد اخیر قلیل است محو سیاهی در ماه محوه ماه را نیکه
دور بسازد تحط او تنگ و سرین و نام ماه و بود و موضعیست ماحی نبی صلی الله علیه وسلم که محو کرد خدا بوی کفر را **محاة** یک حرفه که دور کرده شود
بان متی و نخوان **ی** **محاه** بجیه بجا برد اثر او را پس آنرا محی و محو خوانند **ی** **محنیت** منه بیدار شدم و بر هیزکردم از روی تحنیت الیه عذر
آوردم پس و همچنین است الحنیت محاذیه است لساحل بحر یمن محنیة عنه الامر دور کردانیدم او را از کاری **ی** **مدی** بروزن فتی غایة همچنین است
مدیه بضم و میدا و یکمدی البصر منتهای ان و مکو مد البصر و عرمض یعنی درخت کنار خورد مدیه مثلثه کارد مدی و مدی جسم و قبضه کمال امدی
الوب دور تر اینها از روی غایة در غرت و غلبه مدی کنی حوضی که نصب کرده اند کردان سنگها و ابیکه کرد حوض جاری شده بیرون
فارد بلید شد باشد و نهر خورد که جاری شود در ان چیزیکه انداخته میشود از آب چاه مدی بضم همانه است برای اهل شام و مصر و ان چیز مدد است
امداد جمع امدی بسیار کلان سال شد و بسیار شیر نوشید یا دیته و امدیته امداد کردم بهر او مدایه موضعیست ابن مدی کنی دادیست میدا و دارد نگر
مقابل خاتمه **ی** **مذی** و مذی کنی و مذی بسکون یا چیزیکه می برآید از کرد قت ملاعبه و وقت بوسه دادن مذی آبیکه برآید از بدر و حوض
مذیة کفیته ام شاعر است که تغییر میکرد انرا بان لفظ و معنی ان همچنین است مذیه مذیات و مذا جمع امذی قلبتانی نمود و مکرم را آورد بر اهل
خویش امذی شتر را زیاده کرد در آمیختن آب در ان امذی الفرس بگذاشت اسپ را تا بچرد همچنین است مذاه و مذاه کسما جمع کردن مردان
و زنان و گذاشتن اینها را که ملاعبه کنند بعض اینها بعض را یا ان دیوثی است همچنین است فماذاة در مرد و معنی ماذی شهد و سلاح از ان
ماذیه شراب سهل خورد و زره نرم یا زره سپید یا ذیانات و بفتح ذال هم آمده فجاری آب یا چیزیکه بروید بر مرد و کناره سهیل آب یا چیزیکه
بروید کرداوند های آب اند بعنان فرسک بگذار عنان اسپ خود را **مرو** سنگ سپید براق که در دل آتش دارد یا سخت ترین
سنگها و شهریست بخارس نسبت بان مروی و مروزی و مروزی است مرده کوهیست بمکه مروان مرو لیست و کوهیست مرو راة زمینیکه
در ان چیزی نباشد مروری و مرو ریت و مراری جسم در نیست مشهوری **مری** الناقة بر بها مسح کرد پستان انرا عامت هی یعنی
ریخته شد و بسیار شد شیر ان و ان ناقه را مریه بضم و کسر خوانند مری الشیء برآوردن خواست انرا همچنین است امتری الشیء مری
حقه منکر شد حق او را مری فلانا مائه سوط زد او را صد تازیانه مری الفرس مسح کرد زمین را بدست یا پای خود و کشید دست یا
پا را از تنگستی یا تنگی ناقه مری بسیار شیر یا ناقه که بچه نداشته باشد پس بر بز مسح پستان شیر را بدست دوشنده مری ناقه
که جمع شده باشد آب بر در رحم ان وی مریه بکسر و ضم شک و جدل ماراه ماراة و مراء و امتری فیه و تماری شک کرد در ان ماریه

ماءوت
مائی
موت
میتة
محاه
محاة محنیت
مدی
مذی
مرو
مری

باشیشها جسم نهاة و سنگ سپید نرم تر از سنگ رخام و دانست بماده و نوعی از مهره نهاده اسپست کسیمه ام ولد اسد بن عبد العزی
دا ام ولد عمر بن الخطاب رضی الله عنه طلب حاجة حتی نهی عنها و انهی عنها یعنی طلب کرد حاجت را تا آنکه گذاشت و ترک نمود آن را
یافت آنرا یا نیافت نهیا بکسر و بفتحتین ایکسیت نهار مائة بضم بعد رصد دیر نهیا بکسر بمعنی است ی کهده دیر است بحرین
نهاه بکسر چیزیکه رو کرده شود بان روی رود یا را خاک باشد یا مانند آن فصل الواو و وای کوعی وعده کرد و ضامن گردید
وای چند کس از مردم و هم و ظن و آی بفتحتین دابه تیز رو شدید و حمار وحش مؤنث آن واتة است و سنه کینه مرد ارید و دیگ و
کاسه مرد و کلان شکم همچنین است و اتیه و حوال کلان سطبر شکم و زن نکهبانی کننده مرغ زندان خود را اتای و استوای الرباعی
افتعال و استفعال وعده کرد و درخواست وعده از دیگری نمود تواوی بمعنی اجتماع ی وزن مواضعی که در آن آب جمع شده
باشد ی وثی بمعنی وثی و تیت بده بصیغه ماضی مجهول فهی مرثیه دردناک شد دست و آن دست را که درد کند بتیر شکست
مرثیه خوانند وثی کهدی دردها اوثی الرجل مرد یکه منکسر شد مرکب او دابه باشد یا کشته میشاد عصاد کوچک از آهن ی وجی
سوده شدن سم و پا و موزه پا اشد سوده شدن آن فعل وجی فهو وجی مؤنث آن وجیاء و توجی و اوجیه و اوجی بمعنی بخشید و بخل کرد از
لغات اضداد است فروخت اوجیه را اوجیه بفتحتهای خورد از خامه جسم وجاء است اوجی الصائد رجوع کرد سر و شکاری و شکار نگرد اوجی
الحافر منتهی نعل سودی سنگ و آب بر نیاورد اوجی عن کذا اعراض نمود و بیرون کشید خود را اسالناه فوجیناه او جیناه سوال
کردیم او را پس یافتیم او را اوجی یعنی که خبر نباشد نزد وی بیحی کعیب حدیث نعمان بن مقرن صحابیست و وجیه کشیدم خایه او را
وحشی کردانیدم ی وحی اشاره و کنایه و مکتوب و رساله و الهام و کلام و خفی و آنچه که القا کنی تو بسوی غیر خود و آواز که می باشد در مردم
و غیر آنها همچنین است وحاء وحاة وحی جسم اوحی الیه فرستاد او را و الهام نمود بوی اوحی نقه افتاد در دل خوف و حاقه بزرگ
و بمعنی نار و باد شتاب و عجله و شتابی و بدهم آمده وحی و توحی شتاب نمود و شتابی وحی شتاب سرعت کننده استوحاه حرکه داد او را و خواند
او را تا رسول کرداند او را و طلب فهم کرد از وی وحاه توحیه شتابانید او را ی وخی قصد و طریق معتمد و بمعنی قصد کننده وخی و وخ جرد
میانه فعل آن مانند وعی است وخاه الله توجه متوجه ساخت او را برای کار استوخی القوم طلب خیر نمود از نهیا توخی رضا طلب کرد
خوشنودی او را همچنین است وخی رضاه ی ودیه بکسر حق کشته شده دیات جسم وداه کوهاه و ادوتیا و اودی الله نزدیک کرد انید
انرا ودی البعیر بر آورد کیر خود را تا بکسر اندازد یا بجهیه بر ماده و ادی محل کشاده میان کوهها و تلها و پشتهای زمین او داود و دیو اودا
و اودا جمع اودی هلاک شد اودی به الموت بر داد او را و پوشید همه خود را بسلاح استودی بحق اقرار نمود و دی کفتی هلاک و بر وزن
غنی نهالان خورد از خرما واحده ان و دیه کعینه است و چیزیکه خارج میشود از ذکر به بول همچنین است و دی قد و دی و ادی
و دی تحقیق و دی ریخت تو دیه چوبیکه بسته میشود بر پستان ناقه وقتی که کم شیر میدهد تو ادی جسم و مرد کوتاه قد مودی تیر غرنده
ی وذی خرا شیدن و دیه درد و بیماری و اندک آب و باران وذاة چیزیکه ادیه و رنج کشیده شود بسبب آن ی وری ریم
در شکم یا زخم شدید که بر می آید از آن ریم و خون وری القیح جوفه کوعی فاسد کردانید انرا وری فلان فلانا زخم رسانید بشش
او وریت النار در یا وریه روشن شد وریت الابل فربه شدند شتران پس بسیار شد بیه ان و مغز آنها و او را ما اسمن فربه کردانید
انرا فربهی و ازیه علت است ریه یعنی در شش نیست مشتق از نظر ریه داری بیه فربه همچنین است وری وری انرند کوعی و کوئی
در یا و در یا وریه بر آمد آتش از چوب آتش زنه وار وری خفت است از آن اوریه و وریه و استوریه بر آورد و آتش را از چوب آتش زنه
وزنه النار چیزیکه افروخته شود باشد آتش فرقه باشد تا ریزه چوب تو راه تعلقه است از آن در راه توریه پوشید انرا همچنین است و اراه
ی وزی تحیر کردانید حیور الیس خود وری عن کذا اراده آن کرد و ظاهر کرد غیر انرا وری عنه بصره دفع کرد از وی بصر را توادی پوشیده شد

وذی وری

ترکه کنیه چیزیکه به بینداز آنرا زن حایض وقت غسل وآن چیزی خفی سهل اندک زردی و تیرگی مشک دار رفیع وجید دری کنی حلق دراز
مثلثة الاخر امینه است دراز موصوف بلام بمعنی خلف وقدام از لغات اضداد است یا از لغات اضداد نیست بلکه الراد بمعنی چیز دراز
پوشیده شده باشد بدن عام است قدام باشد یا خلف دراز تبر بمعنی ولد الولد دری الخ کوئی مجمع کردید ی وزی کوعا مجتمع شد
اذری طهره تکیه کرد پشت اذری لداره کرد اینده کرد دیوارهای خانه گل را استوزی فی الجبل تکیه نمود در کوه وزی کفتی خر قوی شدید ومرد
کوتاه خامه مجتمع الخلقه مستوزی راست استنده مستقل برای خود ی اوساه موی سر واو را وبر دانیز اموی چیزیکه بان سوتر ده
شود فعلی است نزد فراد وکویست مربی ربیبه را وطرف اعلی خود ابن بندر موی موصوفیست واساه یاری کرد باد واو را بیشوا
کردانید ابن لغه رد به است استوسیته کفتم مراو را لفظ واسنی یعنی یاری ده مراصواب استاسیته ی وشی نقش کردن
جامه وی باشد از هر رنگ وشی السیف جوهر ان وشی الثوب کوعی وشیا وشیه حسنه نقش کرد انرا ونیکو ساخت همچنین است
وشاه وشی کلامه در روغ کفت در کلام خود وشی به الی السلطان وشیا وشاه سخن چینی نمود وسعایه کرد وشی بنو فلان بسیار شدند
شبه العرس کعدة رنگ ان فرس حسن الانثی کصلی یعنی نیکو غره ونیکو تحجیل قوش فیه الشیب ظاهر شد در وی میری مانند نقش کویند اللیل
طویل والاشیه بمعنی شب دراز است بیدار نمی شوم بجهت فکر وتدبیر چیزیکه منجاهم تدبیر ان تمام ونمیتنا اسم آنش را وبه وجه
تصریف آنرا اوشت الارض برامد اول روئیدکی ان اوشت النخله دیده شد اول خرما ترا زان درخت اوشت الرجل بسیار شد مال
اوشاد کسما اسم مصدر است ازان وبرآورد معنی کلام یا معنی شوا وشت الملوک یافت در کان طلای سهل اوشت الشیء برآورد آنرا ابتر می
اوشت الفرس ظاهر کردانید رفتار یکه داشت همچنین است استوشت الفرس اوشت الشیء انب انرا اوشت فی الدراهم کرفت از آنها
اوشت الدواء المریض به کردانید او را وشاه سکه زنندکان در طلا حجر به وشی یعنی سنک از کان است که در ان کان طلا است واشت
مرد بسیار اولاد مونث ان واشیه است وبافنده جامه وهر کرا که بخوانی تو وحرکه دهی تو پس کوئی در حق او اشوشیه انتشی العظم
شد از شکستکی که بان رسیده ی وصی کوعی خیس وزبون شد بعد رفعه وبلندی وکرانبار شد بعد سبکی ومتصل شد دو واصل کردید وصت
الارض ووصیا ووصیا ووصاره متصل شد روئیدکی ان اوصاه ووصاه توصیه عهد نمود بسوی ان وصاة ووصایة ووصیه اسم است ازان
وانرا موصی به نیز کویند وصی وصیت کننده ووصیه کرده شده ومونث را وصی نیز کویند اوصیا جسم باتشینه وجمع ان نیامده یوصیکم الله یعنی
فرض میکند خدا بر شما وقوله اقواطوا بیع وصیه کرده است بان اول اینها وآخر اینها اوصاه ووصیه ساخت درخت خرما که بسته میشود بان وشیاره دوسته
وصیا ووصی جسم بوصا بریده است ی وعاه بعینه نکهبانی کردانرا وجمع کردانرا همچنین است اوعاه در هر دو معنی وعی العظم به شد بنا بر کی وعی
ریم خالص وریم مختلط بخون واو از ها همچنین است وعی یا خالص است یا واز سک ما اعنه وعی نیست مرا رزی حاره لا وعی عن ذلک الامر نیست
توانائی بر ان امر وعاء بضم هم آمده واعلا اوند اوعیه واوعاه جمع واوعی سست کرد کار بر او وی واز ان است سست مکن کار بر من پس سست
بکند خدا کار را بر تو اوعی جدیه تمام بنی او را بر بد همچنین است استوعاه داعیه فریاد وآواز به بمعنی صارخه ودهم کرده است جوهری داعی الیتیم فرا
ان هو موعی الرسح او محکم واستوار بند دست است فرس وعی کفتی اسپ شدید ی وغی بر وزن فتی وبر وزن رمی آواز وغوغا
مردم وغیه من خبر پاره از زبان ی وفی بالعهد کوعی وفا ضد غدر همچنین است اوفی الشیء وفیا کصلی تمام شد وبسیار کردید وفی واو لغت است
ازان وفی الدرهم المثقال برابر او کردید اوفی علیه مشرف وبلند کردید وفی فلانا حقه تمام حق او بداد همچنین است وفاه وادفاه فاستوفاه
پس تمام حق خود را کرفت وفاه مرک توفاه الله تعالی قبض کرد خدا روح او را وافیت العوام جمع کذا ردم امسال وافیت القوم امدم پیش قوم
همچنین است اوفیتهم موفیه ویست وکحدثه نام مدینه نبوی صلی الله علیه وسلم وفاء موضعیست میفاء سر پوش تنور واشت که فراخ کرده
شود وفرو حفته کردد برای نان دخانه که برانده شود دران خشت پخته وزمین بلند همچنین است میقاه ووفی الوفی بن مطر وعبد الدین

وقاه

ای اوفی مرد و صحابیند توافی القوم تمام و بسیار شدند و فا بمعنی طول و درازی گفته میشود یا دست فلان و انت بوفا ای بطول عمر یعنی مرد فلان و عمر
تو دراز باد و عاریست مراد را وافی یک درهم و چهار دانق ششم حصه درهم ی وقاه وقایه و وقایه و واقیه نگهداشت او را همچنین است وقاه
وقاه و بکسر هم آمده و وقایه مثلثه آنچه بان حفظ کنی و نگهداری چیزی توقیه نگاه داشتن و حفظ نمودن اتقیت الشیء اتقیه اتقاء اتقاء تقی و
تقیه و تقاء گکاء پرهیز کنانیدم او را تقوی اسم مصدر است از ان اصل ان تقیا است قلب کردند یا را بواو بجهت فرق میان اسم و صفت چنانچه
خرما و صدیا که صفت است و قول عز جلی هو اهل التقوی یعنی اهل برای اینکه پرهیزانده شود عقابات ان رجل تقی مرد پرهیزکار اتقیاء و تقوا جمع واقیه
بضم هفت مثقال همچنین است وقیه بضم و بفتح یا خط مشدده و چهل درهم اواقی و اواق و وقایا جمع سرح واق بین و وقاء گکاء و سراج وقی بین
الوقی کصلی زین پشت را ریش نکند و حفظ آن نماید وقی من الخفا بر وزن و جایی نگهداشت سم را از نمودن واقی مرد که مرغیست این وقاء گکاء و
وگکاء مولیست ق علی طلعک لازم گیر زمین بلند خود را و اقامه نما بران با اصلاح کن اول امر خود را پس در جواب گوید مخاطب قد وقیت و قیاء
و وقیا تحقیق لازم گرفتم جای بلند خود را و گفته میشود مر شجاع را موقی و گکاء و قاء بین ایا بس محدث است تقی کسی موصوفیست ابو التقی کهدی
محمد بن حسن و عبد الرحمن بن عیسی بن تقی با تنوین هر دو روایت کردند حدیث را تقیه از ماده شاعره است بدیعه النظم و تقیه دخت احمد
و تقیه دختر ان هر دو محدث اند ی وکاء گکاء سر بند خیک و غیر آن قد وکا ما داوکا علیها تحقیق بند کرد سر مشک را بسر بند
و آنچه بسته شود سر ان و اشد یا مانند آن انرا وکاء گویند ستل فاوکی سوال کرده شد پس بخل ورزید استوکت الناقه بر شد ناقه بسته شد
البطن نمی برآید از ان استوکی السقاء بر شد خیک ی ولی قرب و نزدیکی و باران بعد بارانی ولیت الارض بصیغه مجهول باران
رسیده شد زمین باد باران رسیدنی ولی اسم مصدر است از ان و بمعنی محب و صدیق و یاری دهنده والی الشیء و علی علیه ولایة
و ولایة بالفتح مصدر است ولی بکسر خطه و امارة و سلطان اولیته الامر متولی گردانیدم او را بر ان کار و ملک بکسر میم مولی بمعنی مالک دهنده
و آزاد کننده و آزاد کرده شده و یار و قریب مانند ابن عم و غیر آن و همسایه و هم سوگند و پسر عم و همخانه و شریک و همشیره زاده و ولی
و ناصر و انعام کرده شده و محب و تابع و خسر و کسی که در دی مولویه باشد یعنی مشابهه دارد پسر داران و صاحبان تولاها گرفت آنرا و ولی تولی
بر گردن ان بست امر را از بین الولاة و الولیته بدرستیکه او ظاهر تولی و ظاهر الولاء و ظاهر الولایه است و بکسر هم آمده و ارد لیته قریبه
واحده و بکسر هم آمده بر یک طریق اند و اره ولی داری خانه او نزدیک خانه من است الولی علی الیتیم وصیت نمود ولی بین الامرین
پی دیگری و متابعت او نمود والی غنمه جدا کرد بعض گوسفندان را از بعض و تمیز داد آنرا تولی بیابی شد تولی الرطب بر انگیخته شد همچنین است ولی
ولی تولیته رد گردانید همچنین است تولی ولی عنه اعراض کرد یا دور رفت از وی ولیه گفته چادر یکه زیر پالان بر پشت شتر اندازند یا چیزیکه زیر ان
چادر مذکور اندازند یا توشه که بپوشد انرا زن از اد و نگهدارد آنرا برای مهمان که نازک گردد و لا یاجم و استولی علی الشیء بنهایت رسید او ولی ملک
تهدد و وعید است یعنی ترسانیدن یعنی نزدیک او گردید چیزیکه ملک سازد او را هو اولی او سزاوار است و هم الاولی و الاولی و الاولون در
جمع هم بلفظ اولی مفرد است می آرند و در مؤنث ولیاء و ولیان و ولی و ولیات گویند تولیه در بیع نقل چیزیکه مالک شده است آنچیز را بعقد
اول و ثمن اول بغیر زیاده ی وفی گفتی تعب و سستی از نوع اضداد است و بمعنی هم آمده وفی فی دنیا و دنیا و وفی سست شد و وفی
داد ماه ست گردانید انرا توانی هوست که دیدنا قه وانیه سست و مانده شده امراه و ناره و ناقه وانیه بر دیار بر دیوار استاده شونده
و دیر نشینده و دیر براه رونده مناجای بستن کشتی و بمعنی هم آمده و جوهر آبگینه و نیته مروارید همچنین است و ناه نار شتر بر از مروارید و جوال
و موضعیست و ناه القوم گذاشتند و ترک کردند او را قوم و ناالکم بر گردانید آسیتن را گویند و نی تو نیته وقتیکه نیکو عمل نماید واو
حرف هجا است و گفته می شود و کلمه ثنائی است و او مرکب از واو و یا و اقسام ان در حروف فا نیه مذکور خواهد شد ی وهی شکافت
چیزی را و داد هیئه جسم مهوی گوهی و وهی شکافته شد و شق گردید و سست گردید پیدا ان وهی السحاب سخت ریخت باران را

وقاه

وکاء

ولی

وفی

واو

وهی

وهی الرجل کوکی کرد بیدو از مرتبه بیفتاد و هیئه مرد از بیدو شتر کشتی بطرادهیه کرد میه دارد و ما بین اعلای کوه تا محل قرار زد و بار **دی** کلمه
تعجب است گفته میشود دیک دوی از بیدو داخل میشود بر کان مخففه و مشدده و کنایه کرده میشود بان از ذیل بمعنی عذاب و قوله تعالی و یکان الله
یبسط الرزق زعم کرده است سیبویه که این یا دوی کلمه جدا است از کان و گفته شد معنی دیک الم تر است ایا نمی بینی تو و گفته شد و ملک است
یعنی عذاب است مر ترا و گفته شد اعلم میدانم **فصل الهاء** **هبوه** غبار سبار غبار ما یشابه دود و ریزهای خاک بلند شده و پراکنده
گشته بر روی زمین و مردم کم عقل اسباب جسم بهار هبوا بلند کردید دیگر بخت و بمرد ابی العرس بر انگیخت غبار را ابای خاک کور جاه هبوها
آمد در حالیکه می افشاند و دست خود را بخوم هبی کرسا با هبیه بغبار پوشیده شده بغبار منتهی است نظر هبوجی است هنیاه زمینت عطفا
مر او راست روز اجتماع هبی زجر است مراسب را یعنی دور شو هبا بفتح ها و فتح با طفل خرد هبیه دختر خورد هبابه الشیح پوست درخت
هی **هات** هات یا رجل یعنی بده مهایاه مفاعله است از ان باهم عطا کردن ما اهاتک نیستیم من که عطا کنم ترا هنی من اللیل هنا یعنی وقتی
از شب **هوته** شکستم او را هیا لی هاتا بمعنی اعطی و تصریف ان مانند تصریف عاطی است **هیان** نفحتین شتران خورد **هجاه** هجو او هجاء
دشنام داد او را بشعر هاجیه هجو کردم بشعر او را و هجو کرد او بشعر مراهنهم الهجیه و الهجوه یعنی شعرهای هجو است که هجو باهم دگر باشند هجا هجا
جدا جدا کردن حرفهای لفظ را هجیت را بحرف و تهجیه جدا جدا خواندم حرفها را هداعلی جاه این بر شکل است هجو بوسا کسر و تخت شد
کرمای آن هجاه عوف الهجت الشعر یافتم انرا هجو و دشنام متهجون بمعنی مهاجون هجو کنندگان **هجی** الهجت کرضی هجیا منکشف شد
و ظاهر گردید هجی عین البعیر در گودرفت چشم شتر **هدی** بضم هاء و فتح دال رهنمونی و دلالة و مذکر هم آمده و در هداه هدی و هدایا و هدیه
و هدیه بکسر هر دو راه راست نمود او را و اهتدی و اهتدی پس رهنمونی پذیرفت هداه الله الطریق و هدی له الطریق و هدی الیه الطریق نمود
راه را رجل هدی و کعد و هادی و راهنماست هو لا یهتدی الطریق و لا یهتدی و لا یهدی او راه نمی بیند هو علی الهدیه او بر حال خوبست این
صیغه تصغیر که بکسر او نیامده و لک هدیا با بصیغه تصغیر انیز ترست مثل ان هدیه الامر مثلثه جهته امر هدی و هدیه و بکسر هم آمده طریقه و سیره
هادی متقدم و پیشوا کردن و هوادی جمع هوادی اللیل است اوایل شب هوادی الابل اول جماعتی که طلوع کند و ظاهر شود از
شتران هدیه گفته خرمکه تحفه فرستاده اند هدایا و هدا و هدی بکسر دال و هم آمده و هدا جمع اهدی الهدیه فرستاد انرا هدی او مذکر
دران هدیه فرستاده شود و زن بسیار هدایا فرستنده هدا آوردن یکی طعامی را و دیگری طعام دیگر را پس هر دو یکجا کرده خورند
در جای هدی نعنی بندی و عروس همچنین است هدیه هدایا الی بعلها و اهدا هاو اهتدا هاو فرستاد زن را بسوی شوهر او خرمکه فرستاده
شود بلکه همچنین است هدی در هر دو معنی هدا و گلستان است و احمق هادی بیکان دکاد یکه میان خرمن برای پاها و خرمن کولی آرند و تشبیه
غرنده ثوبه عصا و سنگ کلان بلند شده در آب هداه اوات دالة تهدیه تفریق مهدیه شهریست بمغرب و نام میگذارند مهدیه گفته و بسمه
اهتدی الفرس الخیل در او ابل سیان کردید تهادت المراه میلان و کج کردید در رفتار خود هر که در حق دیگری این کار نماید یعنی مایل و
کج رفتار کرد اهتدا او را پس کوبند در حق او عریان هو یهادیه **هدی** یهدی هدیا و هدایا تکلم کرد بغیر مفهوم تهتیه بهاری با غرانی
هدا دگدعا سم است از ان رجل هداء و هداة بسیار بیهوده گو اهدیت اللحم خوب بجشم گوشت را بحدیکه قوه تماسک دو اهاشی
دران نماید و هدوت السیف زود بریده ساختم انرا هزوت فی الکلام بیهوده گفتم **هراوه** بکسر دو سب اند و عصا هراوی و هری
و هری جمع هراه هرد او تهراه زد او را بعصا **کهراه** همچنین است هراه هریا هری بضم خانه کلان که جمع کرده میشود دران طعام پادشاه
اهراد جمع هراة شهریست و دهست بفارس و نسبته هروی است بفتحتین هری ثوبه تهریه جامه هروی بافت یا زرد کرد جامه را
مفاد الهراد گویند بجهت فروختن جامهای هروی را هاراه برانید انرا هراد گلستانچه درخت خرما **هزا** نسیر کرد ابو هزوان بطی از
حواشی هشام بن عبد الملک است **هشاد** مردم حریت زدگان **هاشاد** مزاج کرد با او **هصا** هصوا کلان سال

هریدا هصاد مردم شدید و سخت هصاه شکست صلب و سخی او را و هاضاه احمق شمرد او را و ضعیف دانست او را هضاه جماعتهای مردم هضاه
بکسر سو و ماده خرد هطا هطوا تیر انداخت بطی کهدی صراع و ضرب شدید و هاغیه زن نرم و نازک و هنفا هنفوا هنفوه و هنفوا ناسرعة
شد و هنفا الطائر بشتابید مرد و بازو را برای فرود آمدن پرنده هنفا الرجل خوار شد و گرسنه گردید هنفا الصوت فی الهواء و هنفوا رفت و بپرید پاره
بشم در هوا هنفت الریح بالصوت حرکه داد یا او را هنفا الفؤاد رفت دل در پی چیزی و خوشحال گردید هنفا بارانیکه بباریدن بسیار باشد هنفو مرد
شکار هوافی الابل شتران لاغر هنفاه یک بار انی نیک نظری و غلط کرده است در آن جوهری و مانند باران است همیشه بارنده
اهنفا مردم کولان ناگاه مایل کردانید او را بسوی هوا خود و هنفا بیهوده گفت هنفا فلانا گرفت او را بقبیح هنفا قلبه و هنفی قلبه فاسد گردید
و هنکا حیرت زدگان ناگاه حقیر و خورد شمرد و عقل او را و هاناه در خوف و ترس و انداخت او را تعلب هاوله ملازم جرأت مر اسپان را
ذهب بذی هلیان و بذی بلیان بدو کسره و تشدید لام و گاهی منصرف هم می آیند رفت جائیکه دانسته نمیشود هی هی الماء و الدمع همی
همیا و همیانا جاری شد آب و اشک همت العین اشک خود را همت الماشیة متفرق شد و گریخت برای چریدن همی الشیء همیا ساقط گردید
هوامی الابل شتران ضایع شده و گمشدگان که بغیر صاحب افتاده باشند همیان بکسر از زنبیل و ظرف دراهم و نام شاعریست و مثلث هم آمده
و بر وزن غثیان بفتحتین موضعیست هما و الدمع همو اهمی همی همی است و هنو بکسر وقت و بدر قبیله ایست
هن بر وزن اخ بمعنی آن شیء است کونه هذا هنک یعنی این شیء تست هن المرأة فرج زن تشبیه آن بنان و هنوان و گفته میشود مرد
مرد را این اقبل و مرزن را یا هنة اقبلی هنة بفتح نون است هنات و هنوات جمع هناه و هنیه هنوات جمع هنیة کنایه است از
فعلت و در حدیث هنیة مصغره اصل آن هنوة یعنی چیزی سهل روایت کرده شده هنیهته بدل کردن یاء بهاء و هنوه کفوه زمین نشیب
یا کوی که کمک داشته باشد همچنین است هواره بر وزن زمانه هوا بفتح بمعنی جانب در وزن و هواء جو یعنی میان آسمان و زمین همچنین است
مهواه و هوه و اهوته و هاویه و مرهبز فارغ خالی و مرد بدل هوا مقصوره عشق و خواهش دل و مهوی یعنی معشوق هوت الطعنة کشاد
زخم نیزه دهن خود را هوت العقاب هویا فرود آمد بر شکار یا بر غزان هوی الشیء ساقط شد همچنین است اهوی و انهوی هوت یدی
دراز شد و بلند گردید دست من برای او همچنین است اهوت یدی له هوت الرجل و زید یا هوی فلان بمرد هوی فلان هویا
بضم و هوی هوی انا افتاد در بلندی بسوی پست همچنین است انهوی هوی الرجل هوة بضم بالا رفت و مرتفع گردید یا هوی بفتح برای بالا رفتن و
هوی بضم پائین آمدن هویه گرفته هوی فهو هوی دوست داشت آنرا استهوته الشیاطین برد هوا و عقل او را یا حیرت زده و مدهوش
گردانید او را یا آراست و زینت داد در نظر او هوا و خواهش او را شیاطین هاوی لحم هاویه دوزخ هوی کفتی و بضم هم آمده و تهوا من اللیل و
ساعة از شب اهوی و سوق اهوی و دواره اهوی مولفه اند و هاء حرف محسوس است بدل کرده میشود و زیاده می آید هو هاء و بضم گول و چاه
که متعلق نباشد مر او را یعنی جائیکه بآن کسی دست تواند رسید و نه جای داشته باشد برای پای نهادن نزول کننده بران بجهة دوری گناه
گمراه هویه گفته چاه دو تیک سمع الاذن هویا بمعنی دوی یعنی آواز خفی قد هویت و نشنید گوش وی آواز خفی هتیک یعنی زود شود سرعه
هر چیزیکه فرو هست مانند سایه و غیره مگر داور هاواه مدارا نمود هاوا و این مصور اللام هم آمده هوا و دوا هر دو یکسو عبارتست از نیکه اقبال کنی بچیزی و پشت
با آنرا یعنی روی کنی هاوه یکمرتبه دستی کنی و برداری آنرا مرتبه دیگری و بتشدید هم آمده کنایه است از دو احدی و نشت و گاهی حذف کرده می شود
یا و آن بکسر گفته میشود حتی فعلت ذلک و از آن قبیل است دیار سعدی اذه من هوا گاهی بن بی و هیان بن بیان کنایه است از کسی که او
معروف نبود و نه پدرش یا او از اولاد آدم باشد که منقطع شده باشد نسل و یاهی ما لکلمه تعجب نفه است در مصور هیا هیا زجر است فصل
الیاء یک دست یا از طرف انگشتان تا بشانه آدمی اصل آن یدی بسکون دال است ابدی و یدی جمع ایادی جمع الجمع
یدی گفته میشود همچنین است ره و ید مشدده تثنیه آن یدان است ید چاه دو قاروره منع و حجر برکه که مستحق آن بود و منع ظلم و بمعنی راه

وبلاد بمعنی قوة وقدرة وسلطان وملک بکسر میم وجاء وحد الکل فدامه وفریاد وبوسه دادن وخواری ونعمة احسان که بکنی او را یدی منلة
بضم یا مجهول وکسر ضاد واین دویمی فعل ضعیف است اولی شد ارزوی نیکوئی یدی من یده کرفتی رفت دست او وخشک
و اورا دکر فتم ازو عهد را همچنین است ایدیت عنه ولیتر بسیار آمده مود عهد کرینده مودی الذی عهد کرفته شده ازوی ظی میمنه
باشد دست او در دام یاده بلو اس داد آنرا دست بدست اعطاه میاداه بخشیدم آنرا ازدست خود بدست او عطاه عن طهر ید یعنی داد آنرا ازروی
تفضل تبیع ومکافاة وبعوض ابتعت الغنم بیدین فروختم کوسفند بدو ثمن مختلف بین یدی الساعة قدام ساعة یقیته اولی ذات یدین ملاقاة کردم
او را اول چیزی سقط یدیه واستقطفی یدیه بیشمان شد ومتحیر کردیدند هذا فی یدی این در ملک من است دسته یدی است ویدی است امراة یدیة
بسیار کار کننده والرجل یدی وما ایدی فلانة چه خوش ساخته است آنرا اوثب یدی جامه فراخ ودو سیع والید به کسر مخفف بند که ان بتاء منلة است کشیده شده
بنهروان ذو الیدین خرباق سلمی صحابیست وبقتل ذی الثدیة جسم رزرفیل است ید او بر وزان دعاء در دست ید انفاس دسته تیر ید القوس کوشه
کمان ید الریح چوبیکه میکیرد آنرا آسیا کننده پس میکرداند اسیاء ابطاء مال پرنده ید الریح غلبه باد ید الدهر درازی زمانه لا بد بین لک نهد انیست قوه
مرترا رجل مبدی بریده دست می بهیا کسی کو ماکه شبانان است می بوی کسی کو ماکه آن رسم است وبسوی آن نسبت کرده شده
یوبیان از اهل سادة از انهاست نصر بن احمد بوی نوشته است حدیث ازوی سلفی باب الالف [illegible] حرف بجاء است وبدیم آمده
وبعد حرف است برای ندا بعید اصول الفهاسه است وباقی آن تابع انهاست اصلی وقد [illegible] چنانچه الف انفذ وقطعیه چنانچه الف
احمد واحسن ووصلی چنانچه الف استخرج واستوفی وتابع انهاست الف فاصله که ثابت میشود [illegible] باتصال کند میان واو وما بعد [illegible]
واو الف میان نون علامات ثابت میان نون ثقیله چنانکه افعلنان والف عبارة وانرا عاملة خوانند چنانچه انا استغفر الله والف مجهول [illegible]
الف فاعل وفاعول وآن هر الفی که برای بیرون فتحه باشد در اسم وفعل والف عوض بدل کرده میشود از تنوین چنانچه رایت زیدا والف حصله
که وصل کرده میشود بان فتحه قافیه وفرق میان الف قافیه والف وصل آنست که الف قافیه کشیده میشود در اواخر اسماء والف وصل در اوایل
اسماء وافعال است والف نون خفیه است چنانچه قول باری تعالی لنسفعا بالناصیة والف جمع چنانچه الف مسلمه والف جمال الف
تقصیر چنانچه نیوا اکرم منسوا اجمل منه الف ندا چنانچه بکوی ازید وارادة کنی یا زید والف مدیه یعنی کریستن بر مرده نحو وازیداه والف تانیث
حمراء والف عسکری وحبلی والف تولی چنانچه قاطبی بکو بدان حمر استیر بند شود سخن بروی پس وقف کند در حالیکه کوینده است ان عمرا
کند فتحه الف را طلب مد میکند بان درازی که سخن بروی بکشاید الفهای قدما چنانچه کلکال وخاتام وداناق در کلکل وخاتم ودانق
مجهول یعنی هر الف مجهوله که در اصل واو باشد یا یا چنانچه باع وقال والف تثنیه چنانچه در یجلسان ویذهبان والزیدان وهر
جمع مانند الوان وازواج والفهای وصل در اسم وابن وابنم وابنة واثنین واثنتین وامرء وامراة واست وایمن وایم
برای مفاجاة پس مختص میشود بجمله اسمیه محتاج جواب نمیشود ودر ابتدای کلام واقع نمیشود ومعنی آن حال است نحو خرجت فا
ونحو فاذا هی حیة تسعی کفت اخفش اذا حرف است ومبرد کفته که ظرف مکان است فرجاج کوید که ظرف زمانی است که
اینده می اید برای ماضی نحو واذا رأوا تجارة او لهوا انفضوا الیها وبرای حال می باشد وان بعد قسم وسوکند است چنانچه
ودالنجم اذا هوی وناصب ان شرط است یا ناصب ان چیزیست که در جواب شرط واقع شده از فعل یا شبه فعل واذا برا
دکای است که برای مفاجاة می آید وآن وقتیست که بعد بین وبینا واقع شود الی حرف غایت برای انتهاء غا
نحو اتموا الصیام الی اللیل ومکانیه است نحو من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی وبرای معیه آمده وان وقتیست که ضم کنی جزء
الی الید الی مع الید ونحو الذود الی الذود وبرای تبیین است بیان کننده مر فاعلیه ما اسم تفضیل نحو ربی السجن
لام آمده نحو والامر الیک یعنی لک وموافق است بفی نحو لیجمعنکم الی یوم القیمة وبرای ابتدا می اید کفت شاعر له تعول

اذا

الی

مجرور خبر را بعد فائده دادن حب
یا نقض را از فعل تعجب

امتنی فلا یروی الی این احمر ای منی ابن احمر و بجهة موافقه عند گفت شاعر ام سبیل الی الشباب و ذکره اشهی الی من الرحیق ای
ای اشهی عندی من الرحیق و برای توکید آمده و ان زائده است نحو جعل افئدة من الناس تهوی الیهم بفتح ... و ای
کذا یعنی خذه و نحو اذهبت الیک انی اشتغل بنفسک الا حرف استفتاح است بر نیج و جمعی ابدبرای ... نحو الا انهم من
و فائده تحقیق می دهد بجهة مرکب شدن نسق از همزه و لا همزه استفهام وقتیکه داخل میشود بر نفی فائده تحقیق می بخشد ... هیچ و ...
و انکار می آید الا از عالمین و لیت شبیه و اذنت تشبیه بعد مرم و برای استفتاح است از نفی نحو الا اصطبار سلم لها جلد اذا ارادی
الذی لا قاه مثلا و برای عرض و تحضیض آمده و معنی مردود طلب است لکن در عرض طلب است بنزمی نحو الا تحبون ان یغفر الله لکم الو جمع است
که واحد آن از لفظ آن نیامده و گفته شده که اسم جمع است واحد آن ذو است الات برای جمع مؤنث است واحده ذات است الی
جمع است و بمعنی هم آمده واحد آن از لفظ آن نیامده یا واحد آن ذا است برای مذکر و ذه برای مؤنث و داخل میشود بر اولی با تثنیه
نحو هولاء و کاف خطاب بآن لاحق میشود نحو اولیک و اولاک و اولالک و الاک بتشدید نون است گفت شاعر ما بین الاک الی الاکا اما اولی
درین قول اما ذهبت العرب الاولی پس مقلوب اول است که اول جمع اولی است چنانچه اخری و اخر اء لا بجهة استثناء است نحو
فشربوا منه الا قلیلا نصب ما بعد الا بالا است و ما خلوه الا قلیل و رفع ما بعد الا بنا بر بدل بعض است و می باشد الا بمعنی غیر پس صفه
کرده میشود بغیر واقع میشود جمع منکر یا مانند آن محمولا کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا قول شاعر انجیت فالقت
بلدة فوق بلدة ... ما الا صوات الا بقاعها و می آید عاطفه بمنزله او نحو لئلا یکون للناس علیکم حجة الا الذین ظلموا و نحو لا یخاف
لدی المرسلون الا من ظلم ای و لا الذین ظلموا یا زائد است نحو خراجیج ما تنفک الا مناخة علی الخسف او یرمی بها بلد قفر
بفتح حرف تخصیص مختص است بجمله فعلیه خبریه انی می باشد بمعنی این و متی و کیف آن از ظرفهاست جزا آورده میشود بان نحو انی
ما تنی آتک انا و رنون گذشت ایا حرف است برای ندا و بعید است نه قریب و در هم کرده است جو مر و بدل کرده میشود
همزه آن بها و ایا بکسر و فتح اسم مبهم است متصل میشود بآن همه ضمیرهای متصله که برای نصب است نحو ایاک و ایاه و ایای
و بدل کرده میشود همزه آن بها و گاهی بواو پس گوئی و ایاک گفت خلیل ایا اسم مضمر مضاف بسوی کاف است گفت اخفش
مضمر مفرد است متغیر میشود آخر آن چنانچه متغیر میگردد آخر همه مضمرات برای اختلاف اعداد مضمر بین ایاه الشمس
الشمس نور شمس و حسن آن همچنین است ایا النبات بمعنی حسن ... ایا یا و یا و یا نه زجر است برای شتران قدایا بها تحقیق زجر کرد یا
حرف جر است برای الصاق حقیقی نحو امسک بزید و مجازی نحو مررت بزید و برای تعدیه نحو ذهب الله بنورهم و برای استعانه نحو کتبت
بالقلم و نجرت بالقدوم و از آن است باء البسم الله و برای سببیه نحو فکلا اخذنا بذنبه و نحو انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل و برای مصاحبه نحو
هبط بسلام ای مع سلام و قد دخلوا بالکفر ای مع الکفر و برای ظرفیه نحو و لقد نصرکم الله ببدر و نجیناهم بسحر و باکیم المفتون و برای بدل نحو
فلیت لی بهم قوما اذا رکبوا شنوا الاغارة فرسانا و رکبانا و برای مقابله نحو اشتریته بالف و کافأته بصنیع احسانه و برای مجاوزه
مانند عن و گفته شده که آن مختص است بسوال نحو فسئل به خبیرا و مختص نیست بسوال نحو و یوم تشقق السماء بالغمام و ما عرف
بریک الکریم و برای استعلاء است نحو من ان تامنه بقنطار یؤده الی قنطار و برای تبعیض است نحو عینا یشرب بها عباد الله و امسحوا برؤسکم و برای قسم است نحو اقسم بالله و برای غایه است نحو احسن الی و برای توکید است و آن زائده است و می باشد زائد آن واجب
نحو احسن بزید فعلی احسن ندای صاد احسن و می باشد زیاده غالبه و آن در فاعل کفی است نحو کفی بالله شهیدا یا زائده لازمی ضروره است
کقول شاعر الم یاتیک و الانباء تنمی بما لاقت لبون بنی زیاد و حرکه باء کسر است و گفته شده است که فتح است با بسم ظاهر نحو مر بزید تا
حرف هجا قصده تا ثنه و تبویه که در آخر قصده تا ابیه بیت تا حسنه و نشیم تا دیکو تا مفرده محرکه است در اوایل اسماء حرف جر است

برای قسم و مخصوص است بتعجب و باسم الله تعالی است که گفتند تربی و ترب الکعبة و تالرحمن و که در اواخر اسم حرف خفض است و نیست حرکت
در اواخر اعمال و همیشه است نحو قمت و ساکنه در اواخر افعال علامت تانیث است کقامت و باست که متصل میشود تا به ثم و رب و اگر گشت
که تا با هر دو متحرک می آید و تا اسم است مانند ذا اشاره کرده میشود بان بسوی مونث و ته مانند ذه است تان برای تثنیه است و ذا برای
جمع و تصغیر تا تیا و تیک و تیالک و داخل میشود تا تا پس اگر خطاب کرده شود تیا کاف لاحق میشود اخر ان و چنانچه تیک و تلک بکسر و فتح نعمة
رویه است و برای تثنیه تانک و تانک و بتشدید هم آمده اولئک و الاک و الالک جمع و داخل میشود بقطعها بر تیک و تاک پس گفته میشود
تانک و تانیک حا و حرف حا و بدهم آمده وحی است از مدح وزن سلیط اینمعنی مرویست از خلیل و نام مردی که نسبت کرده شده است بوی
او جیر حا بمدینه و گاهی بقصر هم آمده یا صواب ببرجی کیفعلی بمعنی زمین است بمدینه و بالا گذشت در ماده ب ر ح حاد زجر است مر شتر انرا و گاهی
بقصر هم آمده حاحیت بالمهر صحیحا و صحیحا خواندم بر زاحا بضانک نحو ان گوسفند خود را و گفته میشود مر قصد سالار را لا حا یعنی حسن است و نه مرا
یعنی قدرت ندارد بر احسان و اساره بسبب کلان سال یا نه مرد است نه زن یا قدرت ندارد که زجر نماید گوسفند انرا بحاء و نه خر را بسار حا
در مهور شتب ذا اشاره است بسوی مذکر میگوئی ذا و ذاک و زیاده کرده میشود لام پس گفته میشود ذلک یا زیاده کرده میشود همزه پس ذانک
و تصغیر ان ذیاک و ذیاک و ذیالک و گاهی داخل میشود یا و تثنیه بر ذا در مونث ذاه گویند تثنیه آن ذواتا است ذوات بتیکم یعنی حقیقة وصل
شمار ذات ابس حلا که بر ان حال احتمال میکند سلمانان مدا فوز یعنی این صاحب این اسم است حا و من ذی نعت و من ذات نعت آمده از روی
طبع و قد بمعنی الذی می آید ساخته میشود تا توصل گرفته شود بان بسوی وصف معارف بجملها پس ناقصه میشود و ظاهر نمیگردد ان اعراب چنانچه
و الذی و تثنیه کرده نمی شود و نه جمع نحو آتانی ذو قال ذلک آید مر اک که گفت کلام را نحو لا افعل ذلک بذی تسلمان نمیکنم ذلکا یک که سلام
فرستد بر تو فا مفرد حرف مهمل است یا ناصب است نحو تا تیا فتحد ثنا یا جزمیده هدیه خول خود نحو فسلک جلی قد طرقت و مرصع بحر نقطا مثل
و فا می آید برای عطف و فائده ترتیب می بخشد و ان دو نوع معنوی حسیا چنانچه قام زید فعمرو و ذکری یعنی لفظی و ان عطف بر محل است نحو فازلهما
الشیطان عنها فاخرجهما مما کانا فیه و برای تعقیب و تعقیب در هر چیزی بقدر انچیز است نحو تزوج فولد له ولد و میان نکاح و تولد مدة الحمل است و به
معنی ثم نحو ثم جعلنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما و بمعنی واو نحو بین الدخول فحومل و برای سببیت می آید
ان اکثر است که در عاطفه جمله بود نحو فوکزه موسی فقضی علیه یا در عاطفه صفة باشد نحو لآکلون من شجر من زقوم فمالئون منها البطون
فشاربون علیه من الحمیم و فاء الربط برای جواب می آید در جواب جمله اسمیه است نحو ان یمسسک بخیر فهو علی کل شیء قدیر و نحو فان تقدیهم فانهم
عبادک و ان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم یا جواب ان جمله فعلیه است مانند اسمیه چرا که فعل ان جامد باشد نحو ان ترن انا اقل منک مالا
و ولدا فعسی ربی ان یؤتین و نحو ان تبدوا الصدقات فنعما هی یا فعل ان انشائیه بود نحو ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یا ان جمله فعل ماضی لفظا
و معنی باشد یا حقیقة نحو ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل یا مجاز است نحو و من جاء بالسیئة فکبت وجوههم فی النار نازل کرد فعل محققه
الوقوع را بمنزله واقع و گاهست که حذف کرده میشود از روی ضرورة نحو من یفعل الحسنات الله یشکرها یعنی فالله یشکرها یا جائز نیست
حذف فاء مطلقا و در آیه است من یفعل الخیر فالرحمن یشکره یا نفیه فصیحه است و از ان است قوله تعالی ان ترک خیرا الوصیة للوالدین و حدیث
اللقطة فان جاء صاحبها و الا استمتع بها کذا اسم مبهم است و گاهی جاری میشود مجری کم پس نصب میکند ما بعد خود را بتمیز له می باشد
صله برای ما بعد ان و دفع و زجر است و تحقیق است کلا لک و العمری کلا و الله و بلی و الله و مراین قاض را احکام کلا نصیبت مستقل
لا می باشد نافیه بر پنج وجه است است عامله عمل ان و عمل لیس و عمل نمیکند مگر در نکرها چنانچه قول شاعر من صدق مرا نها فانا ابرا
قیس لا براح و می باشد عاطفه بشرط که مقدم بود از ان اثبات نحو جاء زید لا عمرو یا مقدم ان امر باشد نحو اضرب زیدا لا عمرو و اگر منفی باشد مردد
متعاطفه پس جائزه است نحو جاءنی رجل لا زید زیرا که صادق می آید بر زید اسم رجل و می باشد جواب مناقض مر نفی را و حذف کرده جمله

بعد لا و عارض میشود بیان مبرد مجرور نحو جئت لاراده و عفیت من الاشی و می باشد موضوع بجهة طلب ترک و مختص میشود بدخول بر مضارع
و مقتضی میشود جزم مستقبل را و استقبال انرا نحو لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء و می باشد زائده نحو ما منعک اذ رایته الا تسجد و لئلا یعلم اهل الکتاب لو حرف است مقتضی است در ماضی امتناع چیزیکه متصل ماضیست و برای ا[illegible] ثانی را لفت سیبویه
لو حرف است موضوع برای اینکه چیزیکه لو در وضع خواهد شد انچیز بجهة وقوع غیر ان و قول متاخری که حرف امتناع [illegible] وجه می اید
مستحق عمل در نحو لو جاز فی اکرمته و مفید است بسه امر را یکی شرطیه دوم افاده شرطیه بزمان ماضی سیوم امتناع ما اسمیه است و حرفیه اسمیه
سه قسم است اول منفرده است و می باشد ناقصه ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و تامه است و ما به دو قسم است عامه است و آن مقدر است
بلفظ شی و ان ما ئست که اسم ان بر روی مقدم نامده باشد نحو ان تبدوا الصدقات فنعما هی ای فنعم الشی هی و خاصه است و آن
ما ئست که مقدم می باشد اسم بر ان و تقدیر کرده شود از لفظ ان اسم مانند غسلته غسلا نعما یعنی نعم الغسل و دوم نکره است مجرد از معنی
حرف و می باشد ناقصه و ان موصوفه است و تقدیر کرده میشود بشی نحو مررت بما معجب لک یعنی گذشتم بشیکه در شگفت ارنده است
مرا و می باشد تامه و ان سه باب می آید اول باب تعجب نحو ما احسن زیدا ای شی احسن زید دوم باب نعم و بئس نحو غسلته غسلا نعما
شیئا و هرگاه اراده مبالغه نمایند در اخبار از هیچ یکی با کثار فعل مانند کنایه گویند ان زیدا مما ان یکتب یعنی بدرستیکه زید مخلوق است از امر کتابت
سیوم انکه نکره منقوص معنی حرف باشد و ان دو نوع است یکی استفهامیه و معنی ان ای شی نحو ماهی و ما لونها و ما تلک بیمینک و واجب است
حذف الف ما و قتیکه مجرور شود و باقی میماند فتحه دلیل بر الف نحو فیم و اللام و علام و بماست که تابع میشود فتحه الف را در شعر نحو
یا ابا الاسود لم خلفتنی و هرگاه ترکیب داده میشود ما استفهامیه با ذا حذف کرده نمی شود الف ان و با ذا بر چند وجه آمده یکی ما استفهامیه و ذا
برای اشاره نحو ماذا التوانی و ماذا الوقوف و دوم ما استفهامیه و ذا موصوله چنانچه قول اسید الا تسئلان المرء ماذا یحاول انحث فیقضی ام
ضلال و باطل سیوم ماذا مرکب استفهامیه باشد نحو لماذا جئت چهارم انکه ماذا همه اسم جنس باشد بمعنی شی یا بمعنی الذی نحو قول شاعر
دعی ماذا علمت سانقیه و کش بالمغیب فنبئی پنجم ما زائده و ذا برای اشاره نحو الوزا سرع ماذا یا فروق ششم ما استفهامیه و ذا زائده نحو ماذا
صنعت و می باشد یا شرطیه غیر زمانیه نحو ما تفعلوا من خیر یعلمه الله و ما تنسخ من ایة او ننسها ما تاتنا بخیر منها و زمانیه نحو فما استقاموا لکم فاستقیموا
لهم و ما حرفیه چند وجه است یکی انکه نافیه بود پس اگر داخل شود بر جمله اسمیه عمل میکند عمل لیس بشرطهای مشهور [illegible]
و نجد بیان نحو ما هذا الا بشرا ما هذا تهم و نادر است ترکیب ما با نکره از روی تشبیه بلا چنانچه قول شاعر و ما یمن لو ردت علینا
تحیة قلیل علی من یعرف الحق عابها و گاهی استثنا کرده بما نحو مهما الناس و ذکری منصوب است بنا بر استثنا و می باشد
ما مصدریه غیر زمانیه نحو تر علیه ما غنمتم و نحو قد قوا ما نسیتم تقاربو یکم هذا و زمانیه نحو ما مسجیا و نحو فاقموا لهم استقیموا و ما زائده دو قسم است
کافه و آن سه نوع است کافه از عمل رفع است و متصل نمی شود مگر بسه فعل قل کثر و طال و کافه از عمل نصب و رفع و آن متصله است بان و اخواة ان
نحو انما الله اله واحد کانما یساقون الی الموت و کافه است از عمل جر و متصل میشود بحرف و ظرف حرفها حرفها چنانچه رب در قول شاعر فلئن صرت
لمن تجیر جوارا لیما قد تری و انت خطیب و من در قول و انا لما یضرب الکبش ضربة و ظرفها چنانچه بعد فی القول الشاعر اعلاقة ام الولید
بعد ما اخذن راسک کالغلام المجدل و بین نحو نبیما نحن ما لاراکم معاذ الی راکب علی جملة و غیر کافه دو نوع اند عوض عوض در دو موضع است
یکی در قول اینهما اما انت منطلقا فانطلقت و دوم افعل هذا الا و اصل آن ان کنت لا تفعل غیره و غیر عوض واقع میشود بعد زمه نحو شتان ما زید غیر
و دخول لو یا بین چار خطیها رمل ما الف خاطب بدیم و بعد ناصب رافع لیتما زید قائم و بعد جازم و اما نیز غنک ایا یاتدعوا و بعد حاضض که حرف
یا باشد نحو فیما رحمة من الله لنت لهم و لا تجلین و مستعمل میشود موضع من نحو و لا تنکحوا ما نکح اباؤکم فانکحوا ما طاب لکم نصیده مودیه و ما دیه که
اخر ان ما باشد و مهما بسیطه است نه مرکبه از مه و ما و نه از ما خلاف است مرزا عین ترکیب آنرا و مراد راست سه معنی اول

مالا یعقل غیر زمان باشد یا بقصد و معنی شرط مهما تاتیه من آیة تاتی زمان و شرط لیس ظرف میشود برای فعل شرط چنانچه قول شاعر و انک
مهما تعط بطنک سؤله و فرجک مالا منتهی الذم اجمعا ثالث استفهام مهما لی اللیلة مهما لیلة هذی بنعلی و بالیه متی و بضم هم آمده ظرف است
غیر متمکن سوال است از زمان نحو متی نصر الله و خبر ای و جواب آن هم از زمان واقع میشود و گاهی بمعنی من می آید نحو اخرجها متی کمه ای من کمه و متی اسم
شرط است نحو متی تاتنی اتیک و کلمه تعرفنی بمعنی وسط آمده و درین معنی مضموم می شود و امی باشد حرف و محض است در بیت ارینه یعنی بال بر سر مرده
روحه کردن باز اذا کرده میشود بان و می باشد اسم برای اعجب که بسیار شگفت آورد بود نحو و ایاب انت نفوک الاشنب کانما در هلیه الزرنب و او
مغیر و زائد هم است اول عاطفه برای مطلق جمع پس عطف کنی چیزی را بر مصاحب دی نحو ما تجیبنا اصحاب السفینة و بر سابق دی نحو و لقد
ارسلنا نوحا و ابراهیم و بر لاحق آنچه نحو کذلک یوحی الیک و الی الذین من قبلک و هرگاه گفته میشود قام زید و عمرو احتمال هر سه معنی
پیدا میشود اما معیه راجح است و واو برای ترتیب بسیار است و بجهت عکس ترتیب هم آمده و جائز است که میان هر دو متعاطفین
تقارب باشد یا تراخی نحو انا اردوه الیک و جاعلوه من المرسلین و گاهی بر می آید و از افاده مطلق جمع و ان چند قسم است یکی
تمنی او و درین قسم سه وجه است یکی بمعنی او در تقسیم است نحو الکلمة اسم و فعل و حرف و دوم بمعنی او آمده در اباحه جالس الحسن و ابن سیرین
یعنی بنشین با یکی ازین هر دو و بمعنی او در اختیار دادن کو نیندات فاختر لها الصبر و البکاء یعنی دو رفت زن پس اختیار کن برای وی
صبر را یا بکا در وجه دوم آنکه واو بمعنی با و جاره است نحو انت اعلم و مالک یعنی تو دانا تری بمال خود و نحو بعت الشاة شاة و درهما
فروختم بز را بز بدرهم وجه سیوم بمعنی الا تعلیل آید نحو بالبینات و الزبر و لا تکذب گفت است این معنی را خازن نحی چهارم واو استیناف است نحو لا
تاکل السمک و تشرب اللبن در روایتی که تشرب بنصب خوانده شده خامس واو مفعول معه نحو استوی الماء و الخشبة و داخل
نمی شود مگر بر اسم ظاهر و متعلق نمی شود مگر بمحذوف نحو و القرآن الحکیم پس اگر بعد واو قسم واو دیگر آید پس دومی برای عطف است
و الاصلاح میشود مگر یکی بسوی جوابی نحو و التین و الزیتون هفتم واو رب است و داخل نمی شود مگر بر نکره هشتم زائد است حتی اذا جاؤها
هجت ابوابها نهم واو ثمانیه گفته می شود شش سبعة و ثمانیه و از آن است سبعة و ثامنهم کلبهم دهم واو ضمیر مذکران نحو الرجال قاموا
کعب اشقش که آن اسم است و مازنی گوید که حرف است یازدهم واو علامه مذکران است در نحو طی اتوا زد شنوده و فتوه بحرت و از آن است
یتعاقبون فیکم ملائکة باللیل و ملائکة بالنهار دوازدهم واو انکار است نحو الرجلوه بعد قول قائل قام الرجل سیزدهم واو مبدله از همزه استفهام
که مضموم باشد ماقبل آن چنانچه قرآن که قبل است و الیه النشور و آمنتم قال فرعون را منتم چهاردهم واو تذکیر است پانزدهم واو فواتح مشار دهم
واو اشباع نحو سرقوه هفدهم واو در از کردن اسم را بنداء هیزدهم واو محوله طوی که در اصل طیبی بوده نوزدهم واو ای بتاء چنانچه جوب
و توب بیستم واو وقت و آن قریب و او حال است نحو اعمل و انت صحیح بیست و یکم واو تنبیه چنانچه اخوی در نشته باغ
بیست دوم واو عمر که برای فرق است میان وی و میان عمر در بیست سیوم واو فارقه چنانچه واو اولئک و اولی تا مثانه نشود
بالیک و الی بیست و چهارم واو همزه است در خط نخده نا و کب و شاذک و در لفظ چنانچه عمرو و ان و سود و اولان بیست پنجم واو
او بدیه است بیست ششم واو حال است نحو اینته و الشمس طالعة بیست و هفتم واو صرف و ان واو است که بسبب آن عطف شود بر کلامی
که اول او است همچو کلامی که مستقیم نشود اعاده آن بر چیزی که عطف کرده میشود بر آن کلام چنانچه قول شاعر لا تنه عن خلق و تاتی مثله
عار علیک اذا فعلت عظیم پس بدرستیکه جائز نیست اعاده تعز بر لفظ تاتی و تسمیه آن بصرف برای آنست که اعاده معطوف علیه
که حادث است ماقبل معطوف مستقیم نمی شود بر معطوف ها از حروف بعجم است و بر پنج وجه آمده ضمیر غایب است و مستعمل میشود در موضع
نصب و جر نحو قال له صاحبه و هو یحاوره دوم حرف است برای غیبه نحو هاء اباه سیوم ها و سکت و آن لاحق است برای بیان حرکه یا حرف
نحو ماهیه و ماهناه و اصل ها و سکته آنست که بر آن وقف شود و بیاست که متصل میگردد بکلام بنیه وقف چهارم ها و مبدله

مبدله او همزه استفهام نحو آتی صوا جبها فعلن هذا الذی منح الملوده غیرنا و جفانا پنجم ها و تانیث نحو رحمه در وقف و ها و
کلمه تنبیه است و داخل میشود نیز او و ذی چنانچه هذا و هذه و هاذاک و هاذیک یا ذا برای اشاره به بعید می آرند و هذا برای اشاره
به نزدیک و هاکنایه از یک زن چنانچه رایتها و زجر است مر شتر را و خواندن مر انها را و کلمه اجابه است و ها اسم فعل است
بمعنی خذ یعنی بگیر و بهم آمده و هر دو بمد و بقصر مستعمل میشوند بکاف خطاب و جایز است در ممدوده استغناء از کاف بسبب ابدال
نصف همزه ممدوده بیضا ریف کاف یکوئی تو ها و در مذکر و ها و در مؤنث و ها و ها و ها

علی العباد وجاء بلیتی الاکده دافا عجز و یا رجزم مرسل اقص الامر و محذوف میشود زیرا که قبل وی کسره است
که خلیفه او تواند شد و یا رجزم منبط نخوراید عبدی الله ساقط شد یا زیرا که خلف از وی نیست
الحمد لله علی الاتمام بفضل البدیع العلام فی تاریخ السبع والعشرین من الشهر الرمضان سنه ثمانیه
وسبع واربعین بعد الالف من الهجره النبویه وسنه تسع عشر من جلوس السلطان المبجل الشان محمد شاه
صاحب العدل والاحسان واعظ لنا را کاملا واجرا
اخر بلا بفضله المنان
ماه رمضان بود که گردید تمام
این ترجمه عجیب قابوس بنام
تاریخ زبهر سال آن پیر خرد
ماه رمضان
بگفت ای علام

تمام شد کتاب قابوس بتاریخ هفتم شهر جمادی الثانی سنه ۱۲۲۹ بروز شنبه یکپاس روز باقی مانده اتمام یافت

IMPERIAL LIBRARY.